



برنامه شماره ۶۴۲ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)

نام آنکس بر که مُرده از جمالش زنده شد
گریه‌های جمله عالم بر وصالش خنده شد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۷

برنامه شماره ۶۴۲

گنج حضور

پرویز شهبازی

متن کامل برنامه، شماره ۶۴۲

۲۸ دیماه ۱۳۹۵

۲۷ دیماه ۱۳۹۵

۲۸ دیماه ۱۳۹۵



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۷

نام آنکس بر که مُرده از جمالش زنده شد

گریه‌های جمله عالم در وصالش خنده شد

یاد آنکس کن که چون خوبیِ او روی نمود

حُسن‌های جمله عالم حُسن او را بنده شد

جمله آب زندگانی زیر تختش می‌رود

هر که خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد

يك شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد

لا جَرَم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد

زندگیِ عاشقانش جمله در افکندگیست

خاکِ طامع بهر این در زیر پا افکنده شد

آهوان را بوی مشک از طُرّاهش بر ناف زد

تا مشام شیرِ صیدِ مَرَجها غُرّنده شد

بال و پر و همِ عاشق ز آتش دل چون بسوخت

همچو خورشید و قمر بی‌بال و پر پرّنده شد

ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

برگذشت از نه فلك بر لامکان باشنده شد



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۷۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

اجازه بدهید قبل از شروع چند مطلب را بصورت پیشنهاد خدمت شما عرض کنم.

یکی اینکه اگر برای شما امکان دارد برنامه‌ها را از اول برنامه گوش کنید، به نظر می‌آید که این طرح استفاده از برنامه مفیدتر باشد و گر نه هر جور می‌خواهید گوش بدهید. دوم این که شما سالها من ذهنی داشته‌اید و در اثر خرابکاریهای من ذهنی ضعیف شده‌اید از نظر بدنی مریض شده‌اید احوالتان خوب نیست بی حوصله هستید، استرس دارید خشمگین هستید در اینصورت به چهار بعد خودتان توجه کنید و هر روز چهار بعد را تقویت کنید. برای این جور بینندگان اول پرداختن به بدنشان لازم است مثلاً از ورزش و نوع غذا و میزان خواب شروع کنید. و بعد فکرهايتان را تقویت کنید کتاب بخوانید، وقتی ما در مقابل چالشها مخصوصاً با حضور می‌اندیشیم مسائل را حل می‌کنیم فکر ما به کار می‌افتد پس از چهار بعد ما فیزیک ما و فکر ما مهمند باید بکار بیافتند. تماشای تلویزیون فکر را تقویت نمی‌کند بلکه ضعیفش می‌کند.

بعد هیجانانگیزتان را ببینید، ببینید در روز چند بار خشمگین می‌شوید چقدر استرس دارید چقدر بی حوصله هستید، چقدر آماده واکنش هستید، بصورت حضور ناظر ذهنتان را تماشا کنید بعد ببینید که چقدر بی جان هستید. ما از جنس هوشیاری هستیم و بسیار جاندار هستیم اگر شما بوسیله من ذهنی مقاومت می‌کنید ستیزه می‌کنید و عایق بزرگی را بین خودتان و زندگی یا خدا درست کرده‌اید نیروی زندگی فقط می‌تواند به وجود شما نشت کند آنهم بسیار ضعیف، بنابراین بیجان خواهید شد آن را هم در نظر بگیرید و تمرکز کنید، که من با تماشای گنج حضور و پرداختن به فیزیکم و تقویت فکرهايم و تقویت و تبدیل هیجانانتم بهتر دارم می‌شوم وقتی می‌گویم به هیجانانگیزتان توجه کنید یعنی روز به روز این هیجانانتم که بوسیله من ذهنی ایجاد شده باید کمتر بشود مثلاً خشم شما کمتر بشود، قابلیت واکنش شما مخصوصاً قابلیت‌های منفی کمتر بشود، و به جایش لطافت عشق و فضاگشایی در درون شما بگیرد، عشق لطیف است فضا گشاست و نرم است و احساساتش از نوع شادی بی سبب است از نوع آرامش است ببینید که آیا روز به روز آن هیجانانتم منفی که مال من ذهنی است تبدیل به این احساسات مربوط به زندگی می‌شود یا نه.

مطلب خیلی مهمی که حالا این پیشنهادات را برای چی می‌کنم برای اینکه مرتب دوستان بیننده ما یا ایمیل می‌فرستند یا زنگ می‌زنند و همین سئوالات اساسی را می‌کنند. پس اگر شما ضعیف شده اید هیچ کس کاری برای



شما نمی‌تواند بکند ولی یک نفر می‌تواند بکند آنوقت آن خود شما هستید، دوباره قانون جبران مطرح شود بجای تلویزیون تماشا کردن بروید ورزش کنید و این جسم را تقویت کنید، حاضرید غذاهای بد را کنار بگذارید و غذای سالم بخورید. غذای سالم چی هست تو اینترنت نوشته یا شما می‌دانید. بلی مطلب بسیار بسیار مهم این است که ما روی خودمان تمرکز می‌کنیم، سئوالاتی از این قبیل که آیا امروز مردم دنیا برای مولانا آماده است جامعه ما آماده است همسر من آماده است اینها نامربوط است. سئوال این است آیا من آماده ام من حاضرم روی خودم کار کنم؟ من حاضرم روی دیگران کار نکنم؟ به فکر دیگران نباشم؟ ذهن ابزارهایی دارد که نمی‌گذارد آدم روی خودش کار کند و به دیگران پردازد و این ابزارها و الگوهای ذهنی ظاهرش معنوی است، مثلاً آیا ما مسئول نیستیم؟ ما نباید به مردم کمک کنیم؟ نباید برویم مردم را عوض کنیم تا بهتر بشوند؟ نه.

شما فقط از طریق تغییر خودتان می‌توانید دیگران را اگر بشود تغییر بدهید، هر کسی می‌تواند خودش را تغییر بدهد. پس شما سئوال نکنید که همسر من آماده است که این مطالب را گوش بدهد. شما اگر می‌خواهید همسران فامیلان دوستانان جامعه تغییر کنند اول شما آن تغییر باشید شما روی خودتان کار کنید، به هیچ وجه به دیگران پردازید این یکی از تله‌های مهم شیطان است اگر ما بتوانیم روی دیگران اثر داشته باشیم و آن اثر سازنده باشد فقط از طریق تغییر خودمان هست. تله‌ای مشابه این که من ذهنی به ما تحمیل می‌کند انتقاد است. انتقاد معنی‌اش این است که شما تمرکزتان را از روی خودتان برداشتید گذاشتید روی دیگران که می‌توانید عیب دیگران را ببینید و آنها را اصلاح کنید تازه شما اگر بخواهید کسی را راهنمایی کنید آن شخص باید از شما بخواهد و شما مطمئن باشید که اگر شما حرف بزنید ایشان گوش می‌دهند و عمل می‌کنند و ستیزه نمی‌کنند و دشمن شما نمی‌شوند، اگر نمی‌خواهد شما باید به خودتان پردازید.

ولی دیگران نمی‌توانند تغییرات ما را نبینند وقتی ما مثل خورشیدی که امروز هم در غزل داریم طلوع کردیم می‌درخشیم وقتی شما لطیف هستید و برکات عشق را در فضا پخش می‌کنید در محیط‌تان پخش می‌کنید همسر شما بچه شما دوست شما فامیل شما مشتری‌های شما نمی‌توانند متوجه بشوند، و چون یک طرف معادله دارد تغییر می‌کند آنها هم شروع می‌کنند به تغییر، این کار با عیب بینی عیب جویی انتقاد که من تو را دوست دارم می‌خواهم عوض کنم من خیلی عوض شدم نمی‌شود.



مطلب دیگر که بارها صحبت می‌شود این است که هر کسی باید ادبیات کشورش را یاد بگیرد در مورد ما شما چه بخواهید کارگر ساختمان باشید استاد دانشگاه باشید راننده تاکسی باشید یا مغازه دار باشید باید ادبیات کشورتان را یاد بگیرید. نباید کسی بگوید مولانا نمی‌توانسته ساده تر شعر بگوید؟ نه آن دیگر شعر نمی‌شد ما باید سطحمان را بالا ببریم و چون باید هر کسی زندگی کند و ما مجبوریم روشهای زندگی را از بزرگان یاد بگیریم باید ادبیات کشورمان را یاد بگیریم.

این استدلال که من ریاضی می‌خوانم و پزشکی می‌خوانم مگر من ادیب هستم که می‌خواهم ادبیات درس بدهم این استدلالها ناوارد است. همه باید زندگی کنند لطافت و خرد زندگی در یک فرهنگ ادبیاتش است بنابراین شما در یادگیری ادبیات مقاومت نکنید.

برای این کار ما شعرها را روی صفحه می‌نویسیم، اخیراً شروع کردیم به نوشتن معانی بعضی واژه‌های مشکل روی صفحه، و وقتی شما در خانه راجع به اینها صحبت می‌کنید یا بچه‌تان این واژه‌ها را روی صفحه می‌بیند یادش می‌ماند معنی‌اش چی هست. و این خود کمک به یاد دادن ادبیات است.

مطلب دیگر قانون جبران است شما باید برای تغییر خودتان زحمت بکشید باید وقت بگذارید. پس صبر کنید قانون جبران و قانون مزرعه را یادتان نرود با وجودی که بارها و بارها این موضوعات را توضیح داده‌ایم ولی دوستان ما فراموش می‌کنند.

مطلب دیگر که شاید قابل توجه است اعتیاد است ما توجه می‌کنیم که هوشیاری اگر هم هویت با چیزهای بیرونی بشود معتاد می‌شود علی‌الاصول برای خدایت و هوشیاری چسبیدن به چیزها اعتیاد آور است ولی این اعتیاد وقتی می‌رود به چیزهایی که می‌توانند کنترل جسم آدم را و فکر آدم را و احساسات آدم را در چنگ بگیرند رسیدن به حضور مشکل می‌شود. تمام صحبت سر این است که هوشیاری خدایت که ما هستیم خودش را از درگیری یا هم هویت شدن با چیزهای بیرونی آزاد بکند.

اگر کسی اشتباهاً یا قصداً خودش را در کنترل ماده‌ای در بیرون قرار می‌دهد که اگر آن را مصرف نکند نمی‌شود و آن ماده فکرش را جسمش را هیجانانش را جانش را کنترل می‌کند چهار بعدش را کنترل می‌کند اول یک کاری باید برای آن بکند. بلی من کاری نمی‌توانم بکنم شما می‌توانید کاری بکنید یادمان باشد شما امتداد خدا هستید خدایت هستید، خدایت لزومی ندارد به چیزی معتاد بشود از چیزی زندگی بخواهد. و ما از مولانا داریم یاد



می‌گیریم که این چسبیدن ما به چیزها در ذهن به عنوان هوشیاری موقت است. برای اینکه ما به عنوان هوشیاری و خدایت نظیر در این جهان نداریم و معتاد شدن و هم هویت شدن با چیزهای این جهانی معادل این است که هوشیاری یک چیزی شبیه خودش را می‌سازد همانند خودش را! اصلاً هم هویت شدن یعنی عین خودش را ساختن و آدم نمی‌تواند عین خودش را در این جهان بسازد و هر چه زودتر در ابتدای زندگی حتی در ۹ یا ۱۰ سالگی از خواب فکر بیدار بشود که همچو چیزی توهم است و من از جنس خدا هستم و من عمق بینهایت دارم و من می‌توانم به ابدیت خدا آگاه بشوم و اعتیاد من در بیرون به چیزی معنی ندارد این یک درگیری ذهنی توهمی است من باید خودم را آزاد کنم و چون من او هستم می‌توانم برای اینکه او یعنی خدا به چیزی معتاد نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۷

نام آنکس بر که مُرده از جمالش زنده شد

گریه‌های جمله عالم در وصالش خنده شد

تمام ابیات حاوی معانی بسیار ظریف و مهم در مورد انسان است، نام آن کس بر یعنی نام کسی را ببر که مرده، مرده یعنی کسی که در ذهن مرده از دیدن جمال او یعنی از دیدن روی او زنده شد. پس بنابراین باید ببینیم که آن کس کی هست؟ مرده کی هست؟ و زنده شدن یعنی چی؟ چرا مولانا می‌گوید: نام آن کس بر؟ برای این که اگر توجه کنید ما با فرمان نام کسانی را لحظه به لحظه در ذهنمان می‌بریم که ما را مرده می‌کند. شما الان در ذهنتان نام کی را می‌برید با فکرتان که توجهتان را می‌دزدد؟

همان چیزهایی که برای ما مهم هستند، همان چیزهایی که بهشان چسبیدیم که ما در کنترل آنها هستیم و گفتیم معتاد آنها هستیم، اصلاً ما معتاد جهانیم، حالا این اعتیاد ما را آنقدر در چنگش نگرفته و اعتیاد به پول شبیه اعتیاد به مواد مخدر نیست ولی آن هم اعتیاد است چرا؟ برای این که ما بی اختیار اسمهای آنها را می‌بریم، آنها بی اختیار توجه ما را می‌دزدند، پس به این علت می‌گوید که نام آن کس بر منظور خداست یا انسانی است که به خدا زنده شده که ما اسم چیزهای دیگر را می‌بریم. چرا این لحظه ما به او زنده نیستیم؟ به عشق زنده نیستیم؟ حس یکی بودن با او نمی‌کنیم؟ برای این که حواسمان و توجهمان به چیزهای بیرون است.

حالا این چیزهای بیرونی چی هستند؟ همانها که ما به آنها معتاد شده‌ایم و فکر می‌کنیم توی آنها زندگی است، بچه‌مان همسرمان پولمان، مقام‌مان فکرهایمان دردهایمان، نام آنها را مبر، حالا پس نام خدا را ببر، ولی خدا از



جنس جسم نیست اگر بخواهی اسمش را ببری باید به او زنده بشوی چاره نداری. پس نام او را ببر که مرده، مرده ما هستیم که به عنوان هوشیاری که باید زنده باشیم و از جنس زندگی هستیم و زندگی مردگی نمی‌شناسد که باید همیشه جاودانه زنده باشیم کما اینکه در غزل می‌گوید رفتیم در ذهن مردیم، یعنی چسبیدیم به چیزها و من ذهنی ساختیم.

من ذهنی بارها گفتیم از هم هویت شدن هوشیاری با مفاهیم یا تصاویر چیزهای این جهانی در ذهن تشکیل می‌شود و توهم و یک چیز بی جان و مرده است و ما فکر می‌کنیم آن هستیم. از چرخش ذهن و تغییر ذهن فکریایی که ما بهشان چسبیدیم یک باشنده‌ای بوجود می‌آید که من ذهنی است مرده است برای این که جان زندگی ندارد. پس مرده را فهمیدیم کیه و چیه. از جمال او یعنی از جمال خدا و از زنده شدن به او از جنس زندگی شد. پس مرده از جمالش زنده شد یعنی شما یک دفعه متحول می‌شوید تبدیل می‌شوید از من ذهنی به هوشیاری حضور ناظر به عمق بینهایت و زنده می‌شوید به زندگی.

کلید این است که نام چیزهایی که ما را می‌میراند را نبریم. بعد کامل می‌کند حرفش را گریه‌های جمله عالم در وصالش خنده شد پس معلوم می‌شود تقریباً همه عالم دارند گریه می‌کنند. کی‌ها گریه می‌کنند؟ آنهایی که در ذهن مرده‌اند، گریه هایشان چیه؟ رنجش، خشم، شکایت و گریه، استرس و نگرانی، اضطراب است، توقعات و کوبیدن رنجشهاست، اینها چی‌اند؟ گریه هستند. پس بیشتر مردم جهان در ذهن مرده‌اند و دارند گریه می‌کنند زندگی نمی‌کنند. و در وصال او، وصال او چیه؟ که حقیقتاً ما به او زنده بشویم یعنی من ذهنی صفر بشود عقلش هم صفر بشود، در کی؟ در شخص شما.

امروز گفتیم آیا شما آماده‌اید؟ زندگی در شما در شخص شما زنده می‌شود، نه اینکه شما بروید روی دیگران کار کنید. خنده شد می‌شود آیا شکایت ما خشم ما رنجش ما و بقیه هیجانات منفی، همه بریزند و عشق و احساسات عمیق فضاگشایی، بینهایت بودن، تشعشع خنده، خوشحالی، خوش اخلاقی، پذیرش، برکت زندگی زیبایی اینها همه خنده‌اند در ما زنده بشود؟

می‌بینید که مولانا تقریباً در همه موارد صورت مسئله را برای ما تعریف می‌کند. حالا صورت مسئله انسان است همین بیت چه کار باید بکنیم؟ بسیار مهم است که شما که روی خودتان کار می‌کنید همیشه صورت مسئله مد نظرتان باشد که صورت مسئله من این است من از جنس خدایی هستم، رفتم اشتباهاً با خیلی چیزها در ذهنم هم



هویت شدم و درد بوجود آمده و با دردها هم هویت شدم یک من ذهنی که بر اساس جدایی از او از زندگی تشکیل شده و بر اساس جدایی از همه انسانها هم تشکیل شده و پر از درد است و پر از هم هویت شدگی تشکیل دادم من آن نیستم، مسئله من این است که یک کارهایی بکنم که از این فضا که فضای درد است بیرون بجهم، من نمی دانم آن فضا کجاست و چیه؟ فقط این را می دانم که باید این را بهم بریزم و خودم این را با من ذهنی شخصاً نمی توانم بهم بریزم، باید لحظه به لحظه با اتفاق این لحظه آشتی بکنم تا او خود زندگی این تشکیلات توهمی را بهم بریزد.

و من می دانم که با ابزارهای من ذهنی، من ذهنی من مقاومت خواهد کرد و من هم چون فکر می کنم او هستم من هم درگیر این دعوا خواهم شد. امکان دارد من در مقابل زندگی که می خواهد مرا آزاد کند مقاومت کنم ستیزه کنم و این ستیزه و مقاومت، یعنی ستیزه و مقاومت در مقابل وضعیت این لحظه و من می دانم او دائماً در فکر من است و در کار آزادی من است و من او هستم، خودش را دارد آزاد می کند، در کل یک هوشیاری خودش را از پیچ و تاب هم هویت شدگی با فکر و درد دارد آزاد می کند و من به عنوان من ذهنی هر چه کمتر دخالت کنم بهتر است. اینها را ما همه می دانیم و صورت مسئله حل مسئله را جلو شما می گذارد، یک موقع ما نرویم هی کتاب بخوانیم بحث و جدل بکنیم که چی بشود آقا، دارم کتاب می خوانم حالا این یکی را تمام بکنم آن یکی را تمام بکنم که چی بشود، گفتگو می کنیم کلاس می رویم، کلاس می روید که چی بشود؟

یاد آنکس کن که چون خوبیِ او روی نمود

حُسن‌های جملہ عالم حُسن او را بنده شد

می گوید دوباره یاد چیزهای بیرونی را نکن، یاد زندگی را بکن، یعنی لحظه به لحظه با زندگی موازی بشو یا با اتفاق این لحظه آشتی کن از جنس او بشو، یاد آن کن یعنی از جنس او بشو، لحظه به لحظه تبدیل به او بشو که وقتی خوبی او یعنی زیبایی او رویی نمود یعنی یک جنبه‌اش را به تو نشان داد. فرض کنید که یک اتفاقی الان دارد می افتد که برای شما خیلی مهم است و اتفاقی است که ذهن نمی خواهد بپذیرد مقاومت می کند.

شما می آید فضا باز می کنید اتفاق را در آغوش می گیرید با اتفاق یکی می شوید یا با زندگی موازی می شوید یا با خدا یکی می شوید یا با این اتفاق آشتی می کنید همه اینها به یک معنی است. یک جنبه‌ای از زیبایی او که در واقع عمق زندگی است زنده شدن به زندگی است در شما جلوه می کند خودش را به شما نشان می دهد. یک



عمقی یک آرامشی یک خردی یک زیبایی، در اینجا اسمش را گذاشته زیبایی. یادمان باشد در عمیقترین حالت ما با خدا یکی هستیم و معانی مثل زیبایی خرد فضا‌داری برکت زندگی همه اینها یکی می‌شوند، در ذات این عدالت است. حالا وقتی شما حس کردید عمق را، یک دفعه می‌بینید که چیزهای بیرونی گرچه زیبا هستند در مقابل زیبایی این عمق شما تعظیم کردند، یعنی چی؟ یعنی چیزهای بیرونی نمی‌توانند جذب خودشان بکنند شما زیبایی آنها را می‌بینید و می‌گویید، شما زیبا هستید بلی، حسن‌های جمله عالم، ولی من چون به آن زیبایی زنده شدم حسن شما دیگر دل مرا نمی‌برد، شما در مرکز من قرار نمی‌گیرید.

حالا این کار با فکر نمی‌شود که شما بنشینید تصمیم بگیرید که من الان تصمیم می‌گیرم که دیگر با پولم هم هویت نشوم در حالی که من ذهنی در مرکز شماست، این من ذهنی قسمت عمده‌اش هم هویت شدگی با پول است با شعار نمی‌شود. شما باید به جنبه‌ای از عمق او زنده بشوی، چه جوری؟ خودش می‌گوید یاد آن کس کن لحظه به لحظه یاد او کن، تسلیم یاد او کردن است، تسلیم معنی‌اش این است که اتفاق این لحظه را او بوجود می‌آورد و من می‌پذیرم. ما همیشه در این لحظه هستیم راجع به این لحظه داریم صحبت می‌کنیم، یاد آن کس کن در این لحظه چه جوری؟ هر اتفاقی که رو می‌کند من می‌پذیرم فضا را باز می‌کنم. باز شدن فضا اصلاً آن است شما الان می‌کشید عقب بصورت حضور ناظر فکرها را می‌بینید، شما از فکرتان جدا شدید، پس فکرتان شما نبودید، چه جوری فکرتان را می‌بینید بوسیله حضور ناظر، پس حضور ناظر را شما می‌توانید تجربه کنید چیز عجیب و غریبی نیست، شما می‌توانید اطراف چالشها فضا باز کنید، این خاصیت در شما هست و بوده.

جمله آب زندگانی زیر تختش می‌رود

هر که خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد

بینید در این غزل صحبت پایندگی است یعنی جاودانگی می‌کند و تابندگی که در بیت بعد است. تخت این بدن ما و چهار بعد ماست که امروز صحبت کردیم، می‌شود که شما هویتی از این تخت درست نکنید، یعنی از فکرتان از بدنتان از هیجاناتان هویت درست نکنید، یعنی چی هویت درست نکنید؟ یعنی نجسبید به یک جنبه از فیزیکتان مثل خوشگلی؛ مثل جوانی، مثل قدرتمندی نیرومندی و براساس آن در ذهنتان حس وجود درست کنید بطوریکه آن حس وجود بشود مرکزان، این که شد در اینصورت آب زندگی زیر تخت شما نمی‌رود. وقتی من ذهنی در ذهن صفر باشد شما کجا هستید؟ شما یک تخت دارید ولی شما توی این تخت نیستید شما این بدنتان



نیستید شما فکرها یاتان نیستید شما یک هوشیاری حضور هستید، شما خداییت هستید خدا می خواهد در شما به شما زنده بشود، در این جسم شما هنگامی که توی این جسم هستید پس بنابراین آب حیات، آبی که از آن ور می آید دائماً از زیر تخت شما می گذرد یعنی وارد جسم شما می شود، شما روی این آب هستید. اصطلاح نهر زیرین نهری که دائماً از ما می گذرد را شما در ادبیات ما شنیدید و تجربه آن در ذهن شماست می بینید که فکر بعد از فکر می آید مرتب فکرها تغییر می کنند که خیلی موقعها تکراری هستند، لزومی ندارد فکرها ی ما تکراری باشد علت اینکه فکرها ی ما تکراری است و این تکرار ما را مغلوب و مقهور خودش کرده این است که ما من ذهنی داریم آب زندگانی از زیر تخت ما رد نمی شود.

آب زندگانی آب حیات خرد زندگی آبی که از آن ور می آید وارد ذهن شما می شود وارد این جسم شما می شود و هر چه مقاومت کنید کمتر وارد می شود و میزان مقاومت شما بستگی به بزرگی من ذهنی شما دارد، همیشه بوده هر لحظه خدا خواسته این آب را وارد چهار بعد شما بکند، ما نگذاشتیم، الان بیدار می شویم. پس کسی که عارف کامل است مثل مولانا همه اش آب زندگی از زیر تختش می رود. آیا می شود از زیر تخت شما هم برود؟ یعنی این جسم شما در عین حال که در آغوش آن فضای یکتایی است بدون من از این آب از این خرد برخوردار بشود؟ بلی اصلاً هدف هم همین است منظور از خلقت شما همین است.

چرا مولانا این حرفها را می زند؟ همین طوری می خواسته بزند نه، راهنمایی است. هر که خورد از آب جویش، این آب جوی زندگی است این آب جوی خداست هر کی این را خورد، کی خورد؟ کسی که مقاومتش در این لحظه صفر است. نوک به نوک با زندگی در نمی آید. چه جوری نوک به نوک در می آییم؟ شما با اتفاق این لحظه می ستیزید. تا ابد پاینده شد یعنی جاودانه شد این همین جاودانگی خداست.

خدا دو تا خاصیت دارد ابدیت و بینهایت، ابدیت یعنی آگاهی از زنده بودن این لحظه به طور ابدی و این شخصی است که من ذهنی اش به صفر رسیده و دیگر بالا نیامده و پایین می گوید می گوید زندگی عاشقانش همه در افکندگی است. پس امکان این وجود دارد که شما حس پایندگی و جاودانگی بکنید در زمانی که توی این تن هستید. حالا حس پایندگی بکنید چی از بین می رود؟ ترس، مادر همه هیجانات منفی و مخرب شما ترس است، ترس از این است که من ذهنی به شما القاء کرده که ما فناپذیر هستیم ما مرگ پذیر هستیم، چی مرگ پذیر است؟ من ذهنی و اقلام آن، که من ذهنی چسبیده به پول خوب پول می تواند کم بشود، چسبیده به این جسم به



این بدن به خوشگلی اش خوشگلی می تواند ذایل بشود، به جوانی و نیرومندی، جوانی و نیرومندی با پیری از بین می رود، هیجانات و وضعیتهای خوش آیند آنها از بین می روند، مقام دنیا از بین می رود و ما می دانیم از بین می رود، به بچه هایمان بزرگ می شوند می روند، می دانیم بزرگ خواهند شد و خواهند رفت، پس چه کار کنیم؟ می ترسیم. چرا شما عمیقاً درک نکنید که شما پاینده هستید؟ شما جاودانه هستید؟ خود این حقیقت که شما شناسایی می کنید که خیلی چیزها از بین رفتنی اند نشان جاودانگی شماست. اگر شما پاینده و جاودانه نبودید و از بین رفتنی نبودید از بین رفتنی را نمی توانستید بشناسید.

بارها این را صحبت کردیم شما به عنوان نور بی رنگ همه رنگها را می شناسید، نور بی رنگ نباشد ما رنگها را نمی توانیم ببینیم، نور بیرنگ شما هستید هوشیاری بی رنگ که مرگ پذیر نیست شما هستید، اگر ترس شما بریزد بقیه هیجانات فرو می ریزند چرا ما این قدر توقع داریم؟ برای اینکه می ترسیم، چرا اینقدر ما کنترل می کنیم؟ می ترسیم، خودمان را انداختیم روی بچه هایمان یا همسرمان که تکان نخوری ها، این خیلی بد است این نشان این است که شما حس مردگی می کنید، حس پایدگی نمی کنید از اصلتان دور شدید، اصلتان را نمی شناسید.

شما به راحتی می توانید آب حیات بخورید و جاودانه بشوید همه اش با اتفاق این لحظه آشتی کنید، این لحظه زندگی چی رو می کند؟ او رو می کند، آیا معنی اش این است که من هیچ کار نکنم؟ نه، وقتی آب حیات وارد وجود من می شود خردش هم به من می گوید که چه کار کن. بارها گفتیم تسلیم معادل عمل است، تسلیم که بی عملی نیست، ولی خرد زندگی این لحظه به من می گوید که چکار کنم، اگر کاری نمی توانم بکنم باید صبر بکنم آن هم من تصمیم می گیرم.

بنابراین تسلیم شونده ضعیف نیست، قوی است، توکل دارد، که این لحظه زندگی چیزی را جلوی من می گذارد که لازم است و بهترین چیز است و من باید با این آشتی کنم، فضا را باز کنم، این چیز را ببینم، از این یاد بگیرم اگر ستیزه کنم هیچ چیز نمی توانم یاد بگیرم. و تازه خرد زندگی و عشق زندگی و برکت زندگی این چیزی که من خوشم نمی آید را تغییر خواهد داد. با همین روش ما می توانیم همسرمان را بچه مان را مردم را تغییر بدهیم نه با من ذهن که خودش هزارتا ایراد دارد هزار تا ایراد برای مردم تحمیل می کند، خودش را در آینه دیگران می بیند اصلاً هر عیبی ما در دیگران می بینیم در ما هست بارها گفتیم یک حقیقتی است.



يك شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد

لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد

تمثیل می‌زند خورشیدی که در آسمان هست که منبع حیات ماست اگر خورشید نباشد ما یخ می‌زنیم از بین می‌رویم، آن را تمثیل می‌زند می‌گوید این خورشید که منبع حیات است حیات جسمی ماست پایه تخت خدا را یک شب، آنهم توی شب بوده بوسه داده در نتیجه شروع کرده به درخشیدن با همان یک بوسه، لاجرم بر چرخ گردون، بناچار در آسمان تا ابد تابنده شده.

حالا این را بیاورید به خودتان، خورشید ما هستیم بصورت هوشیاری در کجا هستیم؟ در یکی از شبهای خدا، که شده تصادفاً شب فکرف یک شبی خورشید یعنی هوشیاری شما پایه تخت او را بوسه داد یعنی چه؟ یعنی من ذهنی‌اش به صفر رسید و اینقدر رفت پایین پایین که رسید به من صفر و آنجا پایه تخت او بود بوسید و این کار سبب شد که انسان یک عمق زیادی پیدا کند، آن موقع چی شد؟ طلوع کرد، یعنی شما به عنوان خورشید در آسمان یکتایی طلوع کردید، لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد، که شما آن موقع ساکن می‌شوید بر تمام گردنده‌ها شروع می‌کنید به نور زندگی را که حیات بخش است تاباندن، نور خرد را تاباندن.

ببینید که شما را مولانا چه جوری توصیف می‌کند و ما از خودمان چی ساختیم. انسانی که می‌تواند پاینده بشود یعنی جاودانه بشود و زنده بشود به ابدیت خدا و به بینهایت خدا. این خورشید آسمان چه خاصیت‌هایی دارد؟ یک حیات بخش است برای جسم ما، علاوه بر این جسم ما به انرژی معنوی هم احتیاج داریم که با موازی شدن با این لحظه از آن ور می‌آید. فقط جسم نیست، اما این جسم ما به انرژی خورشید بستگی دارد، اما خورشید هیچ نمی‌گوید که حالا ببینم که از کی خوشم می‌آید به او بنابم به همه می‌تابد پس بینهایت خداست، تعصب ندارد انتخاب نمی‌کند، در دوست و دشمن ذهن نیست، بگوید که شما بروید دنبال کارتان شما بیایید، شما دوستان ما هستید آنها دشمنان ما هستند، اول که باید با آنها ستیزه کنیم، حالا ما اینها را که چیز خوبی است که در واقع زهرمار است یعنی مال من ذهنی است می‌دهیم به شما، آخر کسی که این طوری می‌کند من ذهنی دارد از سم من ذهنی‌اش به دوستانش هم می‌دهد، اینها را می‌دهد که قوی بشوند با آنها بستیزند درست نیست این.

شما خورشیدی هستید که در شب این دنیا یا در شب ذهن طلوع می‌کنید و بدون تعصب بی محابا به همه برکتان را می‌تابانید مثل مولانا، و این تابش تا کی هست؟ دارد می‌گوید تا ابد. من نمی‌گویم ایشان می‌گویند تا ابد تابنده



شد. شما قبول می‌کنید اگر قبول می‌کنید از این بافت کوچک حقیر سم پاشنده من ذهنی خودتان را رها کنید. مرتب مولانا صورت مسئله را طرح می‌کند و راه حل هم می‌دهد، شما متوجه می‌شوید که آن خورشیدی که شما هستید و در ذهن پنهان است و از این ابر باید بیاید بیرون، خداست و شما هم آن هستید این من ذهنی نیستید، یعنی درک این اینقدر سخت است؟ آیا احترام شما به خودتان الان زیادتر شد یا نشد؟ شما بعد از این دیگر دروغ نمی‌گویید.

امروز مولانا به ما گفت که حُسن‌های همه چیزهای این عالم به حُسن اصل شما، به زیبایی اصل شما بنده می‌شود، تازه آنها از شما انرژی می‌گیرند، آنها گرسنه‌اند می‌گویند به ما یک چیزی بده، نه که شما از آنها بخواهید، آنها که مثل شما نمی‌توانند در شب بصورت خورشید طلوع کنند، آنها که هشیارانه نمی‌توانند پای تخت خدا را بوسه بزنند، شما می‌توانید.

زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست

خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد

زندگی عاشقان او، یعنی زندگی خدا، همه‌اش در افکندگی است، در تواضع است، در صفر بودن است. یعنی چی؟ یعنی شما باید این من ذهنی را مرتب کوچک کنید و افکنده کنید، تواضع نمی‌رساند موضوع را، نگویند من متواضع هستم، فروتن هستم. من ذهنی متواضع و فروتن هم داریم. هی تعظیم می‌کند، احترام می‌گذارد، حرفهای خوب می‌زند، یک ذره اوضاع بر وفق مرادش نباشد، منش می‌آید بالا، در قالب شرطی شده هست، الگو دارد، فقط ادب سطحی دارد، حرفهای قشنگ می‌زند. این آرایش سطحی به درد نمی‌خورد. عاشق انسان است. انسان قوه نزدیک به عمل، قوه نزدیک به ظهور این خاصیت را دارد که با خدا یکی بشود تلنجر بزنی، شده است.

صبح نزدیک است خامش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

یعنی الان داشتیم دیگر الان خورشید طلوع می‌کند. خورشید شما دارد طلوع می‌کند. این قدر دخالت نکن در کار من از زبان خدا می‌گوید این قدر خروش مکن، این قدر خشمگین نشو، این قدر من من نکن، پس همه انسانها از جمله شخص خود شما، از جنس عاشقان هستند، یک چند روز مهلت بدهی او شما را می‌کشد و از جنس خودش می‌کند و با خودش یکی می‌کند و آن موقع، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، فضای بی نهایت را باز می‌کنیم، همه چیز در شما اتفاق می‌افتد شما دیگر اتفاق نمی‌افتید، اتفاقات را می‌پذیرید، اتفاقات از برکت شما



برخوردار می‌شوند، پس شما عاشق هستید. عاشق یعنی باشنده‌ای که با او می‌تواند یکی بشود، هشیارانه آن هم، زندگی انسان یعنی هر عاشقی، چه جوری است؟ همه‌اش در افکندگی است، همه‌اش در صفر بودن و عقل صفر داشتن است، نمی‌دانم، سبب می‌شود که خرد او جاری بشود.

امروز گفت که این خرد دارد رد می‌شود. خرد می‌تواند در جوی شما هم بیاید، ما می‌گوییم ما جوی خودمان را داریم و آب زندگی خودمان را، آب زندگی ما، آب درد من ذهنی است. تا زمانی که شما اینطوری می‌گویید شما افکنده نیستید. یک قد بلندی دارید که قد من ذهنی شماست، یک عقلی دارید که عقل من ذهنی شماست، یک آب زندگی هم دارید که پر از سم و درد است. اما اگر افکنده بشوید، جوی شما با جوی او یکی می‌شود، آب شروع می‌کند به جاری شدن، وارد این جسمتان می‌شود شفا می‌دهد، شفا دادن بیماری شما از طریق موازی شدن با زندگی یا آشتی با اتفاق این لحظه است، در گرو تسلیم است، در گرو افکندگی است.

بلند شدن به صورت من، هر چقدر من تان بزرگ بلند بشود، همان قدر مقاومت دارد هرچه مقاومت تان در مقابل اتفاق این لحظه بیشتر، آب کمتر، شما می‌توانید قطع کنید، خیلی‌ها آب زندگی را قطع کرده‌اند، هیچ ندارند. خدا تو خواب و تو گیجی ما یک ذره آب می‌فرستد به ما، اگر بیدار بودیم، آن را هم نمی‌گذاشتیم. اصلاً ما بزرگترین دشمن خودمان هستیم، ما خودمان را از آب حیات محروم کردیم.

می‌گویند که خاک زمین که این همه خاصیت دارد، سبزی می‌دهد، میوه می‌دهد، هزار جور خاصیت دارد، در اثر خاصیت‌های خاک است که ما زنده هستیم، غذایمان از آنجا می‌آید، این همه خاصیت از کجا آمده است؟ از افکندگی. خاک طامع بهر این دُر، دُر برکت زندگی است، خاک دُر دارد یا نه؟ چه خاصیتی دارد خاک؟ همین دُر است دیگر، شما هم اگر مثل خاک افکنده بشوید، همان خاصیت را پیدا می‌کنید. خوب تامل کنید، خاکی که ما روی آن راه می‌رویم که می‌گوییم پشیزی نمی‌ارزد، تمام غذای ما از آن می‌آید. اگر شما افکنده بشوید، من ذهنی تان صفر بشود، آن هم یک خاکی می‌شود که همه چی در آن رشد می‌کند. البته می‌توانستیم بخوانیم:

خاک طامع بهر این دُر زیر پا افکنده شد.

ولی من ترجیح می‌دهم آن یکی جور را شما بگیرید. حالا شما حاضرید افکنده باشید؟ شما حاضرید هر چی من تان می‌آید بالا، هشیارانه، در حالیکه ناظر ذهن تان هستید، من را قاصداً و عمدتاً و هشیارانه کوچکش کنید؟ واکنش نشان ندهید؟ جواب ندهید تا این خرد زندگی بگوید چه حرفی بزن یا اصلاً حرف نزن، یا عمل نکن، خودت را نشان نده، تقلید نکن. واکنش تقلید است، واکنش استفاده از فکرهای گذشته است این کار تقلید است. هر



کسی از خرد زندگی در این لحظه استفاده نمی‌کند برای فکر و عملش، دارد تقلید می‌کند. تقلید فقط این نیست که شما بروید پیش یکی بگویید شما بفرمایید ما چه جوری زندگی کنیم، ما هم همان طوری زندگی کنیم. این افراط در تقلید است. دیگر از آن بیشتر نمی‌شود.

ولی توجه می‌کنید، دوباره تکرار کنم هر کسی که در این لحظه موازی نیست با زندگی و زندگی به او نمی‌گوید که چه فکری بکن، چه عمل کن، یعنی توی ذهن شما آنور نمی‌نویسد که چه چیزی خوب است، این حرف را بزن این فکر را بکن، این عمل را بکن، شما دارید تقلید می‌کنید، تقلید مال من ذهنی است، و تقلید نشانگر من ذهنی است، و مقاومت است و ستیزه است و یکی از اینها را آنجا پیدا کنی بقیه‌اش هم هست. اگر در یک انسانی، شما کینه پیدا کنی رنجش پیدا کنی، بقیه چیزها هم هست آنجا مثل خشم مثل نگرانی، ستیزه، حس گناه، حس خبط، حسادت، میل به مقایسه، کوچک کردن خود، کدام خود؟ خود بی‌نهایت، به چی؟ به چیز قابل مقایسه، همه‌اش آنجا هست. یکی را دیدی، بقیه‌اش هم هست. حالا کمتر و بیشتر دارد.

آهوان را بوی مشک از طره‌اش بر ناف زد

تا مشام شیر صیدِ مرجها غرنده شد

غریدن یعنی خروشدن، هم از خشم هم از شادی و یا رفتن به سوی شکار، مثل شیر، شیر می‌غرد. طره همان دسته موی تابیده در کنار پیشانی خانمها، مرج یعنی چراگاه، آهوان انسانهای کامل هستند، انسانهای به حضور رسیده، مولانا دارد همه‌اش تمثیل می‌زند. می‌گوید آهو که مشک دارد مثل آهوی ختن، شما می‌دانید که بوی مشک از کجا آمده است؟ از بوی زلف معشوق، تا چی بشود؟ تا حس بویایی شیری که در چراگاه‌های زیبا صید می‌کند، غرنده بشود. مربوط به انسان است، آهو انسان کامل است مثل مولانا، این بوی خوش عشق را از کجا گرفته است؟ از بوی طره معشوق. می‌گوید اوست که این را خوشبو کرده است. برکت او هست که می‌خورد به مولانا و شعرش خوشبو می‌شود و حرفش خوشبو می‌شود و مصاحبتش خوشبو می‌شود. شما هم می‌توانید؟ بله.

اما شما شیر هستید. حس بویایی شما به وسیله شعر مولانا تحریک می‌شود، غرنده می‌شود. وقتی ما اینها را می‌خوانیم، حس بویایی شما، بوی خدا را می‌کشد، می‌فهمد، در نتیجه می‌غرد به سمت صیدهایی که در فضای یکتایی هست، صید خرد، صید برکت، صید عشق، صید زیبایی، هر چی که در آن فضا هست. پس در اینجا، شیر شما هستید. در واقع شیر هشیاری شماست. الآن عادت کرده، معتاد شده است به بوی درد.



مردم بیشتر دنبال ایجاد درد هستند، خشمگین می‌شوند، واکنش‌های منفی نشان می‌دهند، نگران هستند، اضطراب از آینده دارند، همه می‌گویند چی می‌شود؟ توقع دارند، طلبکارند از یک سری انسانها، قانون جبران را رعایت نمی‌کنند، می‌گویند مفت بدهید به ما، ما هیچ کاری نمی‌کنیم ولی می‌خواهیم، حاضر نیستیم برای آن چیزی که به دست می‌آوریم هزینه بدهیم یا کار کنیم، ولی بدهید، طلبکاریم، اینها من ذهنی دارند.

اما در همه پتانسیل یا قوه بیداری مشام این شیر و نگاه کردن به سوی یکتایی به جای دنیا وجود دارد، بو می‌کشیم ما، از خواندن این ابیات حس بویایی ما، انگیزانده می‌شود، تحریک می‌شود شدید. این قدر که شما غرش می‌کنید به سوی آن ور. این غرش شیرانه شما برای جستن از چنگ من ذهنی لازم است. دارد می‌گوید شما شیر هستید. شیر هستید یعنی چی؟ یعنی زور هیچ چیزی در این جهان به شما نمی‌رسد که شما را نگه دارد، شما از پیچ تاب هر چیزی می‌توانید در بروید، پاره کنید بیندازید دور، بگویید نمی‌خواهم.

اصلاً هر چی که من ذهنی می‌گوید این نباشد تو می‌میری، بگو من این را نمی‌خواهم، می‌خواهم بمیرم، حالا ببینم می‌میرم؟ یک دفعه دیدی نمردم، تو که گفتی اگر آن چیز نباشد یا آن کس نباشد من می‌میرم، چطور شد نمردم؟ شما که می‌گفتید این ماده به تو نرسد، تو می‌میری؟ الآن شش ماهه نرسیده، پس چطور نمردم؟ شما که گفتی این غذا را نخوری می‌میری، زندگیت زندگی نمی‌شود، زندگیم بهتر از قبل هست، آن موقع تو کنترل می‌کردی من را، الآن بدون کنترل آزاد در فضای یکتایی زندگی می‌کنم.

بال و پر و هم عاشق ز آتش دل چون بسوخت

همچو خورشید و قمر بی‌بال و پر پرنده شد

عاشق دوباره ما هستیم، اما بال و پر وهمی درست کردیم. بال و پر وهمی الگوهای فکری ماست. ما ابزارهای فکر داریم که با آنها می‌خواهیم بپریم. برای اینکه من ذهنی از فکر ساخته شده است ما را متقاعد کرده است که ما او هستیم و فکر می‌کند با فکر کردن براساس یک من که توهم است، می‌شود کارها را پیش برد. اما وقتی شما عمیقاً درک کنید که این بال و پر و همی شما را به جایی نمی‌رساند و شما عاشق هستید، عاشق یعنی باید با زندگی یکی بشود، و از اول هم یکی بودی، و شما او هستید نمی‌توانید غیر از بال و پر او که از فکر نیست، بال و پر دیگری داشته باشید، و نباید این بال و پرها را به کار ببری، بنابراین شما این لحظه موازی می‌شوید با زندگی، می‌گذارید در اختیار او.



آتش دل یعنی گشودن فضای درون، آتش دل یعنی انرژی که از مرکز شما می‌تابد به فکرهای شما درست مثل اینکه بعنوان یک هشیاری ناظر، فکرهایتان را یکی یکی می‌شناسید و در اثر شناسایی، آزادی به دست می‌آید. هر بال و پر وهمی را که شناسایی می‌کنید که من تا حالا با این می‌پریدم، می‌پریدم یعنی مسائل را حل می‌کردم فقط آنها را داشتم. از آتشی که از گشوده شدن فضای درون یا انرژی که می‌تابد که قسمتی از آن شناسایی خرد است، قسمت دیگرش شفا بخشی است، وقتی شما حال خوب پیدا می‌کنید و این حال خوب از درونتان می‌آید، رنجش بی ارزش می‌شود و می‌افتد. یکدفعه شناسایی می‌کنید که این دردهایی که شما حمل می‌کنید، اینها بال و پر توهمی بودند، می‌اندازید همه را.

از آن کار قبلی استعفا می‌کنید که هر جا می‌رسیدید، دردهایتان را می‌شمردید. ظلم‌هایی که به شما شده می‌شمردید. می‌گویید اینها بال و پرهای توهمی من بودند انداختم. ولی گرمای دلتان، خرد دلتان، خرد فضا داری تان، خرد عمیق شدن تان باید به شما کمک کند. با من ذهنی نمی‌توانید بال و پر من ذهنی را ببندازید. برای همین می‌گوید بال و پر وهم عاشق. عاشق یعنی شما از جنس خدا هستید، همیشه می‌توانید این فضا را باز کنید.

همیشه در اختیار شماست که به بینهایت و ابدیت او زنده بشوید، چرا نمی‌شوید؟ برای اینکه بال و پر وهمی را اصل می‌دانید، اگر این بال و پرهای ریخت چی می‌شود؟ شما همینطور که خورشید و ماه در آسمان بی بال و پر می‌پرنند، شما هم بصورت بی فرم در فضای یکتایی شروع می‌کنید به پرواز، فقط یک هشیاری هستید، حالا شما نیاید دوباره با بال و پر ابزار فکر بگویید آقا این چه جوری می‌شود؟ نفهمیدم! اصلاً نفهمید بهتر است، چی را می‌خواهید بفهمید؟ فهمیدن نداریم، شما به اندازه کافی فهمیدید، اولش شناسایی ذهنی بود، الآن باید تن در بدهید به تبدیل شدن، باید اجازه بدهید که بال و پر وهم‌تان بسوزد، بال و پرهای وهمی، هیجانات منفی شما هم بودند.

چرا شما خشمگین می‌شوید؟ برای اینکه با خشم اوج می‌گیرید، چه اوجی است این که بعد از یک پرواز تلیی آدم می‌آید پایین، چرا من این کار را کردم؟ خسته شدم، بیچاره شدم، چرا خشمگین شدم، بدتم لرزید، چرا اوج گرفتی؟ چرا بلند شدی؟ چقدر دم از شکایت می‌زنیم ما؟ در شکایت اوج می‌گیریم، این نیست آن نیست، تن هم به قانون جبران نمی‌دهیم. اصلاً اگر درست توجه کنیم من ذهنی یک توهم ببخشید افتضاح است. هر کسی باید



این وضعیت را در خودش ببیند، اگر نا بسامانی را در دیگران می بینیم، برگردیم در خودمان ببینیم و ببینیم که چقدر وضعمان خراب است و به سامان دادن به خودمان بپردازیم.

ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد

ای خنک جانی، یعنی خوشا بحال آن جانی، خوشا به حال جان شما، این جان جان زندگی است، جان جان است. یعنی هشیاری حضور یک جان دارد، من ذهنی یک جان دارد. دوتا حالت داریم. جان من ذهنی هم جان است. ای بی حالم، بی حوصله ام، خشمگینم، صبر ندارم، نگرانم، شبها خوابم نمی برد. جان است، دعوا دارد، توقع دارد، جان ندارم، نمی توانم تنها بمانم، یکی پیش من باشد یکی با من حرف بزند، یکی من را تایید کند، توجه بدهد، این هم جان است. جان من ذهنی است.

ولی آن جان زندگی، جان مجرد تنها، زنده به زندگی، پر از تشعشع عشق، پر از تشعشع خنده، شادی بی سبب، آرامش عمیق و این بی نهایت و ابدیت خداست. این بی ترسی، این بی کنترلی، این آزادی، این رهایی، خوشا به حال آن جا، که لطافت شمس تبریزی را یافته است. شمس تبریزی همان خورشید شماست وقتی در فضای یکتایی طلوع می کند، که شمس تبریزی هم می گوید از همان جنس بوده، یار مولانا، در بیتی که گفت:

یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد

شما هم یک دفعه در اثر این پذیرش ها، یک لحظه، عمق بی نهایت پیدا کردید، پای تخت خدا را بوسیدید، دیگر برنگشتید به ذهن، بی نهایت او شدید، لطف او را پیدا کردید. حالا تبدیل به آفتابی شدید که هم جهان بی فرم و هم جهان فرم به شما احتیاج دارد. و این شخص از نفوذ همه فلک ها گذشت. یعنی هر چیزی که روی جسم می تواند اثر بگذارد، دیگر روی او اثر نمی گذارد. می دانید که در اصطلاح فلک دهم عرش است و جای خداست اصطلاحاً لامکان است. برگذشت از نه فلک یعنی هر چه که ما از جنس جسم می شویم، جسم های بیرونی به ما اثر می گذارند. شما اگر من نداشته باشی، حرف مردم روی شما اثر نمی گذارد.

شما من دارید، تصمیم می گیرید با همسران دعوا نکنید، یک دقیقه طول نمی کشد دعوا شروع می شود، چرا؟ برای اینکه یک حرفی می زند به من تان برمی خورد. ولی اگر لطف شمس تبریزی را پیدا کرده باشید، اگر این فضای درونتان باز شده بود و بی نهایت شده بود که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، حرف های او روی



شما اثر نداشت. شما نمی‌آمدید باران لطافت را، یا تشعشع عشق را از خودتان متوقف کنید، بگویید حالا این به من بر می‌خورد، اصلاً شما چیزی ندارید که به شما بر بخورد شما از قبل من ذهنی را صفر کردید، شما قدی ندارید که تیری به شما بخورد. مولانا می‌گوید اگر شما وایستید، تیر بیندازند به شما می‌خورد، اگر دراز کش باشید، تیر به شما نمی‌خورد، اگر شما افکنده باشید، تیر به شما نمی‌خورد.

پس شما به لحاظ حس هویت در ذهن، اگر به صفر رسیده باشید و این را در صفر نگه دارید، در این صورت نه فلک روی شما اثر ندارند، نه فلک شامل همه نیروهایی است که می‌تواند روی جسم اثر بگذارد. یادتان هست که مولانا گفت: هفت اختر بی آب، یعنی مثل ماه و خورشید و غیره که قدیم معتقد بودند که هفت تا آسمان، هفت تا اختر، می‌توانند روی ما اثر بگذارند یعنی گردش ستارگان می‌گویند روی جسم ما اثر دارد. می‌گوید:

هفت اختر بی آب را کین خاکیان را می‌خورند

هم آب بر آتش زخم هم بادهاشان بشکنم

بله، هفت اختر چیه؟ من وقتی بی‌فرم بشوم و بروم لامکان، پیش خدا، هفت اختر، نه اختر، نیروهای بیرونی، نیروهای شیطانی، دردهای عالم روی من اثر ندارند این را می‌گوید. خوشا به حال شما که دارید می‌روید آنجا و می‌خواهید مقیم لامکان بشوید. مقیم لامکان یعنی در مکان نیستید، یعنی هشیاری در ذهن نیست از ذهن رفته است بیرون، ذهن ساده شده است، در نتیجه شما بی‌نهایت شدید، ذهن شما در اختیار شماست یا در اختیار زندگی است که یکی هستید شما، خرد را بنویسد.

حالا چهار بعد شما سیراب می‌شوند از این برکات، ذهن شما از خرد زندگی برخوردار است، رویش می‌نویسد و به صورت فکر در شما ظاهر می‌شود، می‌دانید چی عمل کنید. اینها همه از تسلیم است. هیجانات منفی شما هم ریخته است، مثل خشم و ترس و غیره و لطافت زندگی جایش را گرفته است. این بدن شما شفا یافت نمی‌گوییم ممکن است مریض بشود ولی تا آنجا که مقدور است دیر مریض می‌شود، بالاخره جسماً ما می‌میریم جسم ما عمری دارد وقتی لحظه به لحظه این جسم ما سیراب می‌شود از برکت زندگی و ما هیچ مقاومتی نداریم بهترین حالت عملکرد را این بدن دارد.



خوب امروز دنبال مثنوی دفتر ششم را خواهیم خواند اما چند بیت از دفتر سوم برایتان می‌خوانم و کمک می‌کند به توضیح مطلبی که هفته قبل صحبت کردیم و امروز هم می‌خواهیم در باره آن صحبت کنیم، و آن این که زندگی، خدا می‌آید دل شما را به چیزی می‌بندد و شما در آن موفق می‌شوید و بعد دل شما را می‌بندد به یک چیز دیگر در آن موفق نمی‌شوید، همین طور شما را موفق می‌کند و ناموفق می‌کند به این ترتیب اولاً شما به عنوان هوشیاری فرم را می‌شناسید و چون من ذهنی درست کرده‌اید برای اینکه زندگی بگوید پشت همه این وضعیتهای زندگی من هستم مرتب شما را موفق می‌کند ناموفق می‌کند.

در دفتر ششم به ما یاد آوری کرد که شما را علاقه مند می‌کند به چیزی و ما می‌رویم دنبال آن می‌گویید که من زندگی را می‌خواهم از این راه تامین کنم یا جوابم را از این کس یا از این راه می‌خواهم بگیرم یک دفعه از آن راه شما رزقتان را نمی‌توانید تامین کنید و یک راه دیگر پیدا می‌شود، و به شما می‌گوید نگاه کن اینقدر با من ات تصمیم نگیر، شما به تصمیم و عزم من ذهنی متکی نباش به من توجه کن. گرفتاری ما این است که ما در ذهن من درست می‌کنیم و من خودش را اساس می‌داند و چون مرکز ماست ما به عنوان من ذهنی من خودمان را مرکز می‌دانیم تمام فکرهای ما و تصمیم‌های ما و خواسته‌های ما از آن من ذهنی سرچشمه می‌گیرد و زندگی مرتب برای اینکه ما را بیدار بکند ما را سرخورده می‌کند، در یک جاهایی به ثمر می‌رساند ولی در مجموع ما حس به ثمر رسیدگی نمی‌کنیم. مولانا می‌گوید از ملاحظه این اوضاع شما باید پی ببرید به فکر من ذهنی، آخر این خرد نیست موقت است و یک عقل بزرگی که کل باشد عقل خدا باشد می‌خواهد شما را راهنمایی کند و از طریق شما صحبت کند شما این صحبت‌های من ذهنی را رها کن، این را بفهم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۲

عقل، حیران، کین عجب او را کشید؟

یا کشش زان سو بدین جانب رسید؟

راجع به این موضوع هست که ما به عنوان من ذهنی در عالم دویی می‌گوییم که خیلی خوب خدا مرا می‌کشد بسوی خودش یا من دارم او را می‌کشم بسوی خودم، کدام یکی است؟ و در این حیران شدم. اصلاً این روش برخورد غلط است. یک هوشیاری هست رفته است توی فرم، فرمش هم از فکر و درد ساخته شده است دارد



خودش را یواش یواش بیدار می کند و شما با این فکرها مزاحمش نشوید وقت را تلف نکنید. درست است این فکرها را رها کنید.

تَرْكِ جَلْدِ كُنْ، كَزِينِ نَاقَضِ لَبِ بَبْنَدِ، اَللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْخَفِيِّ

جلدی یعنی جسارت، زرنگی، تو این حرفها را نزن که او مرا می کشد یا من او را می کشم، شما مگر نمی دانید که من ذهنی هستم؟ چرا تسلیم نمی شوید و از این بی خبر بودن بی اطلاع بودن ناآگاه بودن لب ببند و بدان که خدا امور نهان داناتر است. **اَللّٰهُ اَعْلَمُ بِالْخَفِيِّ** یعنی یک تغییراتی آن پشت صورت می گیرد که شما نمی دانید زندگی یک ساز و کاری دارد یعنی مکانیزمی دارد ما را می بندد به چیزها هوشیاری و دوباره اینها را باز می کند خودش بلد است و در این کار یک چیزهای پنهانی است که تو با این من ذهنی کوچک نمی توانی بفهمی، دارد این را می گوید.

پس بنابراین لب را ببند یعنی ذهنت را خاموش کن اعتراض نکن و هی نگو من من من این را می گویم من این فکر را می کنم در حالی که بارها گفتیم شما که می گوید من فکر می کنم اینطوری است شما فکر نمی کنید فکر در شما اتفاق می افتد، بلکه فکر شما را فکر می کند این درست نیست. موقعی که شما به حضور زنده شوید به صورت حضور ناظر ذهن صافتان را ببینید و در ذهنتان حس وجود نباشد آن موقع می توانید بگوئید من فکر می کنم به صورت هوشیاری، ولی الان که من ذهنی دارید هیچ موقع نگوئید که من فکر می کنم فلان و فلان می شود مگر همچون چیزی؟

این سخن را بعد ازین مدفون کنم آن کشنده می کشد، من چون کنم؟

توجه می کنید همین را می گوید، می گوید یک هوشیاری هست خودش دارد کار می کند با خودش، ما در این وسط کارهای نیستیم می گوید این سخن گفتن و اینکه من می خواهم اینطوری بگویم من متوقف می کنم، و آن انرژی و آن هوشیاری دارد کار خودش را می کند هر چه می گوید آن می گوید، بعدش هم اگر نمی خواهد بگوید نمی گوید، ممکن است که من بخواهم خیلی چیزها بگویم ولی او نمی گوید، او می گوید در مورد مولانا. توجه کنید که اینها همه مدل زندگی است.

کیست آن کت می کشدای مُعْتَنی آنکه می نگذاردت کین دم زنی؟

مُعْتَنی یعنی اعتنا کننده، کت یعنی که تو را. چه کسی است که تو را می کشدای اعتنا کننده.



در مورد هم خودش می‌گوید هم ما را، آن کسی که نمی‌گذارد این حرف را بزنی، شاید خودش می‌خواسته چیزهای دیگر هم بگوید ولی او نمی‌گذارد، او دم نمی‌زند کاملاً در اختیار اوست یعنی این لحظه موازی با اوست، او در مولانا حرف می‌زند.

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر می‌کشاند مر ترا جای دگر

صد جور تصمیم می‌گیری به صد جا بروی، بالاخره هیچکدام را نمی‌روی می‌آیی می‌روی به یک جای دیگر، چرا اینطوری است؟ شما از این چه نتیجه می‌گیرید نتیجه می‌گیرید که یک عقل کل تصمیم گیرنده پشت این تصمیمات شما هست و به شما می‌گوید با من ذهنی تصمیم نگیر، تسلیم بشو، حداقل از این موضوع هوشیار باش.

ز آن بگرداند به هر سو آن لگام تا خبر یابد ز فارس، اسب خام

اسب خام انسان من ذهنی ناشی است خام است هنوز این مطالب را نمی‌داند و عمل نکرده، می‌گوید سوار کار که روی اسب است برای همین مرتب این لگام را می‌کشد، به اصطلاح افسار اسب را می‌کشد خوب دردش می‌آید تا این اسب خام که هنوز تربیت نشده از سوار اطلاع پیدا کند، برای اسب تازه کار و ناشی سخت است باید تربیت بشود، برای ما هم همینطور است مرتب ما سرخورده می‌شویم... سرخورده می‌شویم، یادمان باشد ممکن شما بگویید من به هر چیزی که دلم می‌خواهد با من ذهنی می‌رسم.

خوب اولاً با من ذهنی بررسی تویش زندگی نیست شما مرتب درد درد ایجاد می‌کنید و با من ذهنی که بادام می‌کاری بادام پوک است، شما ممکن است با من ذهنی یک بیزنس درست کنید با من ذهنی همسر پیدا کنی با من ذهنی بچه بزرگ کنی در همه این اقدامات سرخوردگی خواهد بود و درد، بنابر این لحظه به لحظه این دهنه را می‌کشد دهن ما درد می‌آید که ما بگوییم این هوشیاری یک سوارکار دارد یک کسی ان پشت است و ما فکر می‌کنیم که فقط ما هستیم، اسب ناشی می‌گوید من می‌خواهم بروم این ور می‌خواهم بروم آن ور می‌خواهم بروم بچرم، سوار کار می‌گوید من اینجا هستم من باید تصمیم بگیرم. شما چه جوری هستید خودش دارد توضیح می‌دهد.

اسب زیرکسار ز آن نیکو پی است کوه می‌داند که فارس بروی است

فارس یعنی سوار، کسی که سوار اسب است، اما اسب تربیت شده و زیرک برای این خوش پی و نیکو پی است. یعنی راهوار و خوش رفتار است راهش را می‌شناسد با یک کمی کشیدن این تسمه مقاومت نمی‌کند، یعنی چه؟



یعنی انسانی که در این لحظه با مانعی که جلوییش است آشتی است این اسب زیرکسار است و بد راه نمی‌رود و یک دفعه میل نمی‌کند به این ور که سوار دهنه را بکشد و دهنش درد بیاید، ما این کار را می‌کنیم ما با اتفاق این لحظه می‌ستیزیم ما درست راه نمی‌رویم کسی درست راه می‌رود که این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می‌کند هی فضا باز می‌کند هی فضا باز می‌کند، سوار در این فضاستف این فضا داری دارد این راه را باز می‌کند دارد روی این مانع، چالش هر چه اتفاق می‌افتد اثر می‌گذارد با خردش با زیبایی‌اش با نرمشش با راهنمایی‌اش، اوست که راهنمایی می‌کند. شما که مقاومت می‌کنید نمی‌تواند خردش را اعمال کند و در نتیجه می‌کشد و شما دردتان می‌آید، و شما سوار را قبول ندارید.

شما اسبی را در نظر بگیرید که بسیار چموش است بی تربیت است و یک کسی که استاد سوارکاری است سوارش شده می‌گوید من ترا به حساب نمی‌آورم من هر جا دلم بخواهد می‌روم، خوب یکسری جفتک می‌اندازد خوب سوار کار بلده که چه جوری کنترل کند پس از مقدار زیادی درد تازه اسب می‌فهمد که‌ای بابا اشتباه کرده، باید زیرکسار می‌شد باید خوش پی می‌شد خوش رفتار می‌شد راهوار می‌شد نرم راه می‌رفت، شما نرم راه می‌روید از کنار مانع رد می‌شوید ستیزه نمی‌کنید با پذیرش اتفاق این لحظه، برای این راهوار است که می‌داند که سوار رویش است.

او دلت را بر دو صد سودا ببست بی‌مرادت کرد پس دل را شکست

خوب ما می‌گوییم که با من ذهنیمان که یک مقدار زیادی هم درد ایجاد کردیم و مقاومت زیادی هم در مقابل اتفاق این لحظه هم داریم یا در مقابل زندگی داریم در این لحظه ما آن خرد بزرگ را قبل نداریم، ما خودمان عقل داریم در نتیجه چه می‌شود می‌آید دل ما را که الان جسم است می‌بندد به چند تا سودا، چند تا چیز و شما می‌روید سراغ آنها خیلی زحمت می‌کشید بی‌مراد می‌شوید اگر بدست هم بیاورید نتیجه نمی‌گیرید یادمان باشد شما نگوئید که من زرنگم و من با دست و پا هستم من هر چی بخواهم بدست می‌آورم این حرفها چیست؟

این طوری نیست شما می‌روید ازدواج می‌کنید همسری که انتخاب می‌کنید نمی‌دانید که چه جوری خواهد شد حالا با او کنار می‌آیید و بچه‌ای که بدنیا می‌آید نمی‌دانید که چه جوری خواهد شد می‌خواهید که این بچه خوشگل باشد زرنگ باشد باهوش باشد خوب درس بخواند زیاد به تربیت و اینها احتیاج نداشته باشد، همین تربیت خوب را بقايد درس بخواند برود به مقامات بالا، فردا می‌بینی اصلاً این طوری نشد، نه تنها با هوش در نیامد



بی هوش در آمد، شما چه کار می‌خواهید بکنید؟ نکند یک عقل بزرگتری به شما بگوید که این طوری که تو هستی درست نیست. دلت را می‌شکند، برای چی دلت را می‌شکند او که اصلاً دل ساز است این دلت را می‌شکند که تو چیزی بفهمی. ما هم آنقدر نفهمیدیم که اصلاً روابطمان خراب شده، بدنمان مریض شده، هیجانانگیزمان پر از هیجانانگیز منفی است گنج شدیم باز هم نمی‌فهمیم، باز هم نمی‌فهمیم که بی‌مراد کرده که ما بفهمیم او در پی این اقدامات است و تسلیم بشویم.

چون شکست او بال آن رای نخست چون نشد هستی بال اشکن درست؟

دارد به شما می‌گوید یعنی به همه می‌گوید، یادتان است آن رای نخست، اولین رایی که شکست اولین دفعه که به ثمر نرسید، یکبار امتحان کرده دوبار امتحان کرده ۵۰ بار امتحان کرده صد بار امتحان کرده که ما توجه نکردیم باز هم متوجه نیستیم که بی‌مراد کرده که ما بفهمیم او در پی این اقدامات است و تسلیم بشویم،

چون شکست او بال آن رای نخست چون نشد هستی بال اشکن درست؟

یادتان است آن رای نخست، اولین رای که شکست، اولین دفعه که به ثمر نرسید، یکبار امتحان کرده، دو بار امتحان کرده، پنجاه بار امتحان کرده، صد بار امتحان کرده، که ما توجه نکردیم، می‌گوید آن تصمیم اول تو که به نتیجه نرسید و آن بال او را شکست چطور شد که شما متوجه این حقیقت نشدید که او پشت همه است، همه این وضعیتهای او است، اتفاق این لحظه را او درست می‌کند،

چون نشد هستی بال اشکن، بال اشکن خداست، بال شکننده، چطور هستی او که عدم است مرکز تو نشد، خوب نفهمیدم، فکر کردم که من همه کاری می‌توانم بکنم، یکدفعه می‌بینیم که کار ما در زندگی خانوادگی به طلاق کشیده، بیزینس ما به صفر رسید، بدن ما مریض شد، ای بابا همه چیز را داشتیم، این همه ضرر کردیم، مقاممان را از دست دادیم، چی شد، یک سال پیش همه چیز بود، ولی زندگی یکدفعه همه را به هم نمی‌ریزد، یواش یواش امتحان می‌کند، در اولین امتحان تو یک چیزی بفهم، دارد این را می‌گوید، بیشتر توضیح می‌دهد،

چون قضایش حبل تدبیرت سُکُست چون نشد بر تو قضای آن درست؟

حبل یعنی ریسمان، طناب، سکستن، یعنی پاره کردن، قضای او یعنی در این لحظه او تعیین می‌کند چه اتفاقی را، قضا قانون زندگی است، قضا یعنی این لحظه اتفاق را او تعیین می‌کند، پس بنابراین ریسمان تدبیر ما را پاره کرده، یکبار که نه، صد بار دویست بار خیلی پاره کرده، حالا می‌گوید شما همان اول باید متوجه می‌شدید، کسی نگفته



به ما متوجه چیزی بشویم حالا، ما فکر کردیم حالا بدشانسی آوردیم، می‌گویند که چطور قضای او قانون قضای او، فرمان الهی در این لحظه بر تو ثابت نشده و جا نیفتاده، چطور تو نمی‌فهمی این موضوع را، چون نشد بر تو قضای آن درست، تو همان اول یکبار که سر خورده شدی باید می‌فهمیدی که یک کسی پشت این قضیه است و آن کس اوست الان احتمالا می‌فهمی، اما مولانا پس از این چند بیت هم می‌آورد که اینها هم جالب است، و البته یک قسمتی از این تیتیر عربی است، عربی‌اش هم خیلی عربی نیست، شبیه فارسی است که در واقع بر هم زدن و گسستن و یا شکستن اراده‌ها و تصمیم‌ها است، حالا در تیتیرش عربی نوشته همه نسخه‌ها این طوری است، پس می‌شود:

بخش ۲۱۵ - فَسَنُحْ عَزَائِمَ وَ نَقْضُهَا (بر هم زدن و گسستن اراده‌ها و تصمیم‌ها)، جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن، تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود.

یعنی مسلط بر زندگی ما خداست یعنی گاه گاه ما تصمیم می‌گیریم یک کاری بکنیم به نتیجه می‌رسد و نمیشکند این عزم ما را و نافذ می‌دارد، ما مثلاً یک کار، دو کاری انجام می‌دهیم موفق می‌شویم، سوئی، چهارمی و پنجمی را هم با همین طمع من ذهنی ما دنبالش می‌رود موفق نمی‌شود، می‌گوییم چه شد، تا باز عزمش را بشکند، می‌گویند او دل شما را می‌بندد به یک چیزی و می‌روی به سمتش و قصد و عزم شما را می‌شکند تا تنبیه بر تنبیه بود. یعنی بیداری بر بیداری بود، هر دفعه که عزم شما را می‌شکند شما باید هوشیار باشید به این موضوع و ببینید و بکشید عقب بگویید که من قضای او را در این لحظه قبول دارم می‌خواهم اجازه دهم پس از این خرد او در من جاری شود، پس بنابراین خیلی ساده است در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نخواهم کرد.

یعنی انسان لحظه به لحظه بدون توجه به نوع وضعیت این لحظه باید در حالت تسلیم باشد، این را می‌خواهد بگوید. تنبیه بر تنبیه یعنی این که هر دفعه که یک کاری نمی‌شود او یک پیغام دارد و آن پیغام مهمتر است از آن چیزی که می‌شود، ولی ما چه می‌گوییم؟ چون دل ما از من ذهنی است می‌گوییم که آن که شد که خودم کردم زحمت کشیدم بدست آوردم، من این طوری هستم، هی مردم را نگاه کنید نمی‌توانند من می‌توانم، این از آن جاهایی است که موفق شدم. آن جاهایی که موفق نشدیم شروع می‌کنیم به ملامت و مسولیت را تماماً از خودمان سلب می‌کنیم، می‌گوییم این باعث شده آن باعث شده آن باعث شده، مردم این طوریند دیگر این روش تلقی درست نیست، آن موقع از جریان اتفاقات چیزی یاد نمی‌گیریم، حالا چند بیت می‌خوانیم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

عزم‌ها و قصد‌ها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید تو را

یعنی شما در ماجرای بوجود آمدن اتفاقات زندگی این که عزم می‌کنید، قصد می‌کنید و تصمیم می‌گیرید چیزی را می‌خواهید و می‌روید به سمتش، در حالی که من ذهنی دارید، برای چی این‌ها را می‌خوانیم، برای اینکه به شما ثابت کنیم اگر بتوانیم از طریق ابیات مولانا که عزم و قصد من ذهنی وارد نیست، گول زنده است، فریب دهنده است، خرد ندارد، درد آور است و شما قبول کنید که شما من ذهنی نیستید و عقلش هم به درد شما نمی‌خورد سخت است قبول کردن. گاه گاهی راست می‌آید تو را، تو تصمیم می‌گیری یک چیزی را به دست آوری منتها هنوز دلت من ذهنی دارد، فرق دارد که شما من نداشته باشید، اصلا من نداشته باشید ما با هم حرفی نداریم، شما اگر مرکزتان از جنس فضا گشایی و عدم شده خدا باز شده در دل شما، با هم رفیقیم ما، حرفی نداریم، ولی اگر نشده این‌ها را باید بخوانیم، شده که شما بروید دنبال زندگیتان.

تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیتت را بشکند

شما دنبال یک چیزی می‌روید می‌شود، یک چیز دیگر هم می‌روید می‌شود، من ذهنی امید دارد از آن زندگی بگیرد، اما سومی، چهارمی نمی‌شود، حالا از حالا به بعد هی دلت را می‌بندی به یک چیزی نیت می‌کنی بروی مثلا با فلان کس از دواج کنی نمی‌شود، می‌خواهی فلان مدرک را بگیری نمی‌شود، فلان کار را بگیری نمی‌شود، گفت می‌روی دنبال این کار این کار نمی‌شود خیلی هم دلت می‌خواهد.

در دفتر ششم گفت که یک دفعه از یک جای دیگر می‌شود، شما می‌روی یک جایی استخدام بشوی خیلی امید داری، آمادگی داری کار را به تو نمی‌دهند، یکدفعه داری می‌آیی بیرون یکی را می‌بینی می‌گویی آقا من دنبال یک کار می‌گردم، می‌گویند حالا برو اینجا ممکن است کار بدهند، می‌روی آنجا می‌بینی که کاری هست که هم محیطش بهتر است هم در سطح عالی تر است، هم حقوقش بیشتر است، هم مورد پسند تر شماست، چی شد من این را می‌خواستم، یک پیغام زندگی مرتب می‌فرستد لحظه به لحظه به شما، ما این پیغام‌ها را نمی‌گیریم، این موضوع را در دفتر ششم به ما گفت، این هم مشابه آن است، می‌گویند دلت را می‌بندد تا بشکند، برای چی این کار را می‌کند برای این که تو بفهمی که با من ذهنی نباید تصمیم بگیری.



ور به، کَلّی بی مرادت داشتی دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟

اگر اصلاً می‌گفت من نمی‌گذارم موفق بشوی تا بیای به سوی من، نمی‌شدی تو نا امید می‌شدی چون همه ما من ذهنی داریم، من ذهنی از جنس تصویر است، دنبال یک تصویر بیرونی است که از آن زندگی بگیرد، بنابراین دل ما را می‌بندد به آن یک چیز بیرونی و سرخورده می‌کند، این سیستم خداست، زندگی، نه نگویید چرا اینجوری است، حالا این هم یک جورش است دیگر، اتفاقاً جور خوب بیداری است، اگر دقت کنید بهترین است، می‌گوید که اگر نا امید می‌شدی آرزو نمی‌کاشتی، یعنی چیزی را طلب نمی‌کردی دیگر، می‌گفتی دنبال هر چیزی می‌روم من ناموفق است، بنشینم، حرکت نکنم.

ور نکاریدی اَمَل، از عوری اش کی شدی پیدا برو مقهوری اش؟

می‌گوید اگر آرزو نمی‌کاشتی یعنی دلت دنبال چیزی در بیرون نبود، پس در این صورت عور می‌شدی، عور یعنی عریان، فقط هوشیاری بودی، هوشیاری اگر نمی‌رفت به یک چیزی نمی‌چسبید نمی‌توانست خودش را تشخیص دهد، متوجه می‌شوید چه می‌گوید، می‌گوید که شما را می‌چسباند به چیزی، هم هویت می‌کند درد می‌آورد، این درد تنبیه است یعنی بیداری است و شما به عنوان هوشیاری تشخیص می‌دهید که من همان طور که مثل آسمان هست توش مثلاً ماه هست، ما ماه را می‌بینیم از دیدن ماه متوجه آسمان می‌شویم، در اینجا هم همین طور است، یک آرزو هست فکر است شما آن را می‌بینید اولاً خودتان را می‌شناسید نسبت به آن، می‌گویید من این نیستم، وگرنه چه جوری می‌فهمیدید که شما خودتان هستید، اگر عور می‌ماندید، پس شما را به چیزی می‌چسباند، تا شما بتوانید خودتان را تشخیص دهید از آن، آن کمک می‌کند، فرم نباشد بی فرمی نمی‌تواند خودش را بشناسد، اما چون شما را سرخورده هم می‌کند و شما به زندگی نمی‌رسید می‌فهمید من این نیستم، این مکانیزمش است، حالا اگر شما را سرخورده نمی‌کرد مقهوری یعنی قالب بودن او را و مسلط بودن او را نمی‌فهمیدید.

بنابراین این طوری است شما از جنس هوشیاری هستید، باید به فرم بچسبید فرم نشان می‌دهد که شما مثلاً آسمان هستید، توش مثلاً کلاغ هم دارد پرواز می‌کند، کلاغ را می‌بینید آسمان را متوجه می‌شوید، این جا هم امل، امل یعنی آنهایی که نمی‌بینند گوش می‌کنند، امل با الف است الف و میم و لام است، امل یعنی آرزو، آن چیزی که شما دنبالش هستید حافظ می‌گوید:



بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

قصر امل، ما قصر امل می‌سازیم، خلاصه پس امل اگر افراط نکنیم اگر شما شکایت نکنید، اگر وقتی به آرزو نرسیدید نرنجید چیز خوبی است، و مولانا و بزرگان دارند ما را راهنمایی می‌کنند دیگر، که در ابتدای زندگی آرزو داشتن و امید گرفتن زندگی از چیزها چیز خوبی بوده برای مدتی، ولی این که شما بیدار نشوید و همیشه از پولتان، از بچه‌تان از بدنتان، آن چیزی که در ذهن تصور می‌کنید فرم، تصویر زندگی بخواهید این بی عقلی است تا یک جایی این اشتباه درست است،

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

پس می‌بینید که به مراد نرسیدن مهم تر از مراد رسیدن است، عاشقان آن‌هایی که توانستند در این فرم با او یکی بشوند خودشان را خوب بدانند و عملاً فضا را باز کنند و به بینهایت خدا و ابدیت خدا زنده بشوند از طریق بی‌مرادی به آنجا رسیدند، با بی‌مرادی ستیزه نکردند، شکایت نکردند، ملامت نکردند، پیغام بی‌مرادی را گرفتند پیغامش این بود که یک کس دیگری پشت این است و می‌خواهد خودش را مرکز تو بکند، این مرکز ذهنی را بکن بیانداز دور، پیغامش این بود، مولای خویش یعنی از خدای خویش.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش. شما چی؟ شما هم از جنس عاشقان هستید همه انسان‌ها از جنس عاشقان هستند از اینکه بعضی جاها به مراد نرسیدید، رنجش دارید، از خدا رنجیدید، از یکی دیگر رنجیدید، از روزگار رنجیدید، این بی‌مرادی‌ها حتماً صورت می‌گیرد، اگر اصرار کنید بد جوری صورت می‌گیرد یعنی این طوری بگویم اولش شروع می‌کند که ما به بعضی چیزهایی که می‌خواهیم نمی‌رسیم، بعد به خیلی چیزها نمی‌رسیم، در نتیجه شکایت می‌کنیم، می‌رنجیم کینه درست می‌کنیم، این غلط است.

همان اولش گفت شما باید می‌فهمیدید، در اولیش باید می‌فهمیدید، اگر کسی به ما می‌گفت، شما می‌توانید به بچه‌تان بگویید وقتی به مراد خودتان نمی‌رسید اینجا یک پیغامی هست، پیغام زندگی را بگیرید، پرخاش نکنید واکنش نشان نده، خشمگین نشو، اگر خشمگین بشوی، برنجی، این‌ها به من تو کمک می‌کنند بزرگتر بشود، حالا ممکن است همه آن مرادهایی که به دست آوردی همه فرو بریزد، یکدفعه در اثر رنجش و کینه و غصه و استرس و خشم و واکنش‌های منفی ممکن است از همسرت جدا بشوی، و شروع کنی به ملامت او، روابطت با بچه‌هایت



خراب بشود، با مردم خراب بشود، یکدفعه تو را از کارت بیرون کنند، یا نه اصلا همه چیز را از دست بدهی، یعنی همه مرادها فرو بریزد، آیا باید بگذاریم به اینجا برسد؟ نه، نه هر کدام از این بی مرادی‌ها درد دارد مخصوصا از دست دادن چیزهایی که ما به دست آوردیم با ذهنمان، درد دارد، بهتر است اینهایی که داریم به مراد خودمان رسیدیم ما من ذهنی را کوچک کنیم، حالا برای چه آن‌ها را از دست بدهیم، می‌توانیم عاقل بشویم، اگر اصرار کنید همه را از دست خواهی داد، نکن، برایت الان داریم می‌خوانیم،

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنَوای خوش سرشت

می‌گویند که بی‌مرادی به مراد نرسیدن راهنمای بهشت است، یعنی جلو می‌رود، این ما را هدایت می‌کند، هدایت کننده به سوی بهشت است، در صورتی که شما ستیزه نکنید، با وضعیت ستیزه نکنید در این لحظه، آن لحظه که بی‌مرادی را شنیدید بپذیرید، بی‌مرادی به صورت‌های مختلف می‌آید، یعنی مثلا شما دارید جایی می‌روید می‌بینید که باران آمد سیل آمد نتوانستیم برویم، هواپیما رفت. این یک بی‌مرادی است، بی‌مرادی‌های کوچک، اتومبیل شما سر خورد افتاد توی جوی آب، شما هم یک ربع دیگر یک ملاقات خیلی مهمی دارید، چه کار باید بکنی؟ بی‌مرادی است، بی‌مرادی‌هایی می‌آید در روز چند دفعه می‌آید خوب چشمان را باز کنیم، بی‌مرادی‌های کوچک هستند ولی، وقتی بی‌مرادی می‌آید شما ستیزه نمی‌کنید،

حدیث نبوی

قال رسولُ الله: حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ

رسول خدا فرمود: بهشت در سختی‌ها و ناملازمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.

پس بهشت در روبرویی با چالش‌ها با خوش اخلاق، با پذیرش با فضا گشایی است، نا مرادی سبب ستیزه می‌شود، امتحان شماست، ستیزه نکنید مقاومت نکنید یک دفعه یک دریچه‌ای از فضای یکتایی به روی شما باز می‌شود، نامرادی گاهی به صورت از دست دادن یک نفر نزدیک آدم مثل همسر مثل دوست بعضی اوقات حتی بچه صورت می‌گیرد، نامرادی گاهی به صورت خارج از انتظار که آدم می‌شنود مثلا بچه‌اش معتاد شده، با پذیرش، فضا گشایی نه ستیزه نه خشم نه گم کردن خود، نه داد و بیداد کردن، برای این که آن شهوات آن من ذهنی آن واکنش‌ها ما را به سوی جهنم هدایت می‌کند، می‌گویند این حدیث را بشنو، پس معنی بیت مشخص شد که



که مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟

پس موقعی که ما من ذهنی داریم یا نداریم، من ذهنی داریم مرادات ما شکسته پا هستند، یکی می شود یکی نمی شود، تازه آن هم که می شود به درد ما نمی خورد، موقعی که ما عمق زیادی داریم و دل ما باز شده، فضا در درون ما باز شده این که به مراد برسیم یا نرسیم فرق نمی کند، برای اینکه از مراد ما زندگی نمی خواهیم، برای من ذهنی درد آور است ولی همین درد است که هدایت می کند شما را، همین درد است که یادآوری می کند نباید ستیزه کنی مقاومت کنی، همان درد است که یادآوری می کند تو از جسم زندگی می خواهستی اشتباه کردی، زندگی یک جای دیگر است.

گفت این دردها و بی مرادی است که پیش آهنگ و یا راهنمای شما به سوی بهشت است، بهشت فضای یکتایی است، جهنم من ذهنی پر از درد است، که حدیث هم همین را می گفت، دوزخ در شهوت حرص است، شهوت یعنی من شدیداً علاقه دارم یک چیزی در بیرون به دست آورم، برای این که فکر می کنم زندگی در آن است، می گوید که مرادات همه شکسته پا هستند یعنی کسی نیست که به همه کام هایش برسد و اگر من ذهنی را نگه دارد و این پیغام ها را نگیرد در یک سنی ما متوجه می شویم که همه مرادات ما شکسته پا شدند، اصلاً یک انسانی که من ذهنی پر از درد است در پنجاه سالگی از او پرسید شما داستانت زندگی ات را خلاصه کن، می گوید داستان زندگی من، داستان به ثمر نرسیدگی است، درد هاست، رنجش هاست، شکایت هاست، ظلم هاست که به من شده، داستان من این است، داستان من داستان درد است.

اصلاً هر کسی یک قصه دارد داستان دارد، داستان درد است، دارد همین را می گوید، با من ذهنی یا به ثمر رسیدی یا نرسیدی، نرسیدی که سخت رنجیدی، رسیدی هم باز هم بادام پوک کاشتی، با من ذهنی رسیدی برکت نداشته، برکت از آن طرف می آید همیشه پیغام بوده در آن. در رسیدن ها هم بوده ولی مولانا می گوید در نرسیدن ها بیشتر بوده. که باید متوجه می شدی که یک کسی دارد این قضیه را کنترل می کند که آن من ذهنی تو نیست.

پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟

بنابراین می گوید انسان هایی که صادق بودند، عاقل بودند، منتها صادق و عاقل این دنیایی بودند هنوز من داشتند، بالاخره به این نتیجه رسیده اند که نمی توانند ولی هنوز این ها پیغام را درست نگرفته اند، شما ممکن



است بگویند که بله من فهمیدم یک نفر دارد این قضیه را کنترل می کند، خوب نیروی برتری است، ما باید قبول کنیم. آیا در این قبول، تبدیل دارد صورت می گیرد؟ شما تبدیل به او می شوید؟ یا می خواهی من را نگه داری فقط می گویی قبول می کنم، بله یک نیروی برتری هست، هر جا زورم نرسید، من می گویم تو حالا بفرما، ولی هنوز من زور دارم. آن کسانی که وضعیت این لحظه را قبول می کنند بدون قید و شرط، یعنی تسلیم می شوند، اینها عاشقان هستند. آنهایی که هنوز ستیزه می کنند، هنوز من خودش را دارند، نیروی خودشان را دارند، ولی تا حدود زیادی واقع بین هستند، صادق هم هستند، دروغ نمی گویند، با قانون کار می کنند، تا آنجایی که مقدور است راستش را می گویند، ولی هنوز من دارند. می گوید آن عاقلان و صادقان کجا، عاشقان کجا؟ شما دارید تصمیم می گیرید که به صفر برسید.

عاقلان، اشکسته اش از اضطرار عاشقان، اشکسته با صد اختیار

عاقلان می گویند که ما شکسته شدیم، ما قبول می کنیم ولی ناچاریم، از روی ناچاری، زورمان نمی رسد، زورمان به خدا نمی رسد چکار کنیم؟ عاشقان عمداً و قصداً خودشان را شکسته اند، در حالیکه صد جور اختیار داشتند، عاشقان کسانی هستند با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنند، در حالیکه می توانند، در حالیکه اختیار دارند، از تسلیم خارج نمی شوند، راه های انتخاب دارند، ستیزه نمی کنند. آن یکی ستیزه دارد هنوز، بعضی ها می گویند من با خدا کشتی می گیرم، زورم رسید رسید، نرسید او زد زمین، دیگر مجبورم قبول کنم. عاشقان نمی گیرند، چون می گویند ما خودی نداریم ما چه حرفی داریم بزنیم. ما هر لحظه موازی با او هستیم. این دو تا مطلب با هم فرق دارد در نیت و قصد و در درون، یکی هنوز من را نگه می دارد، آن یکی ندارد، بله. خودش دارد توضیح می دهد،

عاقلانش، بندگان بندی اند عاشقانش، شکر و قندی اند

عاقلان، ولو اینکه واقع بین هم هستند، حتی راستش را هم می گویند، هیچ دروغ نمی گویند، اینها بندگان در بند شده اند. یعنی هنوز خدا اینها را در یک جایی، گذاشته توی زندان ذهن، ولی بندگی می کنند. خیلی ها با باورها زندگی می کنند. خدا را در باور قبول دارند. کار غلط هم نمی کنند، نه دروغ می گویند، نه سر کسی کلاه می گذارند، تا آنجا که مقدور است کار بد نمی کنند، ولی من شان را حاضر نیستند بدهند، اینها بندگان زورکی هستند، در زندان ذهن هستند. اما عاشقانش چی؟ کسانی که تسلیم را پیشه کرده اند و اراده شان را تفویض کرده اند به او، و هر لحظه از این کار خوشحالند، راضی هستند، شکر می کنند، در مقام رضا هستند، اینها حالشان خوب است.



اتفاق این لحظه را می‌پذیرند، ولی هنوز شکری و قندی هستند. ولو اتفاق یک چالش است. در سطح، تلخ است. عاشقان هم آدمها را از دست می‌دهند. یکی فوت می‌کند، ولی هنوز شکری و قندی باقی می‌ماند تلخ نمی‌شوند مقاومت نمی‌کنند. کسی که عاقل است، در آن مرکز می‌گوید می‌ترسم بگویم ها، ولی واقعاً چرا اینطوری شد؟ زبانم لال خدا نشنود، یعنی چی، چرا باید اینطوری می‌شد؟ این هنوز عاقل است، ولی متواضع هم هست، واقع بین هم هست، خود مولانا توضیح می‌دهد:

اِتِّیَا طَوْعاً بَهَارِ بیدلان اِتِّیَا کَرَهَا مَهَارِ عاقلان

(از روی کراهِت و بی میلی بیایید. افسار عاقلان است.)

اما از روی رضا و خرسندی بیایید. بهار عاشقان است)

یعنی چی؟ مولانا یک آیه قرآن را گرفته است و مربوط به انسان کرده است. می‌گوید انسان در ذهن یک دود است، یک توهم است. از این دود، خدا می‌خواهد یک آسمان خلق کند که بزرگیش بی نهایت است، اندازه خودش است و یک زمین. و به انسانها می‌گوید که از روی بی میلی و لگد و زور و کتک می‌خواهید بیایید، این مال عاقلان است. نه از روی اطاعت و خرسندی و رضا و پذیرش اتفاق این لحظه و موازی شدن با من و استفاده از خرد من و شادی من و آرامش من، می‌خواهید بیایید؟ بفرمایید، این بهار است، آن یکی افسار است. من یک افساری دارم که بند است، زندان است، انداخته‌ام شما را آن تو، مثل تور دارم می‌کشم شما نمی‌آیید، به زحمت می‌افتید، کتک می‌خورید، این ور و آن ور می‌خورید، آن کتک‌ها را و این موانع را هم خودتان ایجاد می‌کنید، نوش جان هم می‌کنید، ولی به هر حال باید به سوی من بیایید انتخاب کنید. البته شما که به این برنامه گوش می‌کنید و روی خودتان کار می‌کنید، انتخاب کردید که با اطاعت از او بروید. در حالیکه این لحظه راضی هستید از اتفاق این لحظه و خرسند هم هستید و شکر هم می‌کنید، بروید. نه اینکه با شکایت و عصبانیت و واکنش منفی و ترس اینطوری نمی‌روید.

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ

سپس آهنگ آفرینش آسمان کرد. در حالی که دودی بیش نبود. پس بدان و به زمین گفت: در وجود آیید خواه از روی میل و خواه از روی بی میلی. گفتند: ما از روی طاعت آییم.



مولانا مربوط می‌کند این را به همین ذهن و دودی که آنجا هست پس در حالیکه ما دودی بیش نیستیم، و این دود دل ماست، خدا آهنگ آفرینش آسمان می‌کند. یعنی می‌خواهد در شما یک آسمان بزرگ که دلتان است، مرکزتان است، فضای درون است، باز کند، چقدر؟ به اندازه این آسمان یا بزرگتر، اینقدر وسیع که همه چیز را در خودش جا بدهد. بطوری که این تن تان، فکرها تان در آن اتفاق بیفتد، و در آغوش شما و هر اتفاقی آن تو بیفتد یعنی به آسمان شما، زمین شما گفته است در وجود آیید، خیلی وقت است گفته است.

توجه کنید این آیه را در کجا می‌آورد در چه زمینه‌ای آورده که هی دل ما را می‌بندد به چیزها و سرخورده می‌کند می‌بندد به چیزها سرخورده می‌کند، چی می‌گوید؟ می‌گوید من دارم در شما آسمان باز می‌کنم و زمین، این آسمان چیز جدیدی است برای ما، در بعضی انسانها مثل مولانا ایجاد شده که ایشان اینها را نوشته، پس بنابراین همانطور که حافظ هم گفته که از نو باید آدمی ساخت و عالمی. پس یک آدم جدید بوجود می‌آید و یک آسمان، یک ذهن ساده و یک آسمان، یعنی شما یک ذهن ساده هستید یک آسمان این طوری در نظر بگیرید.

نه اینکه من نگاه می‌کنم من یک مردی هستم که کت و شلوار پوشیده‌ام خصوصیت‌های ذهنی دارم جسمی دارم این جسم پس از مدتی می‌ریزد، موقت است، پس بنابراین به آسمان و به زمین گفت در وجود آیید خواه از روی میل و خواه از روی بی میلی، یعنی به شما که الان من ذهنی هستید دارد می‌گوید: آسمان و زمین بوجود آیید بگذارید من آسمان را باز کنم و زمینتان جدید بشود، یکی از قسمت‌های زمینتان ذهنتان است ساده می‌شود تمام آن دردها و رنج‌ها و کینه‌ها و ترس‌ها و هم هویت شدگی‌ها می‌ریزد، بگذارید بوجود بیآورم، حالا من بوجود می‌آورم خواه از روی میل و خواه از روی بی میلی، گفتند یعنی ما گفتیم ما از روی طاعت آییم، ما گفتیم ولی عمل نمی‌کنیم.

ما می‌گوییم نه دیگر خودمان می‌آییم! شما بفرمایید چه جوری؟ خوب اگر آنطوری است تسلیم شو! شما که می‌بینید از این راه دل بستن به این چیز و آن چیز بجایی نرسیدی تسلیم شود بگذار آسمان را در درون شما ایجاد بکند، مقداری از آسمان در شما درست شده والا به این برنامه گوش نمی‌کردید. اگر شما فقط دود بودید و ستیزه بودید و درد بودید و می‌خواستید نگه دارید به این برنامه گوش نمی‌کردید، نمی‌توانستید تحمل کنید. پس شما از آن انسانها هستید که گفتید حالا ما شناسایی کردیم حالا ما از روی اطاعت می‌آییم نزن. اتفاقاً داستان بعدی که از دفتر ششم است تقریباً ادامه همین معناست. حالا شما می‌گویید ما از روی طاعت می‌آییم ما اطاعت



می‌کنیم چشم ولی نمی‌کنید ستیزه می‌کنید مقاومت می‌کنید و این مقاومت شما در مقابل خدا در واقع معادل مقاومت شما در مقابل اتفاق این لحظه هست، شما نمی‌خواهید اتفاق این لحظه این طوری باشد با این نمی‌شود، نمی‌شود. شما مطلب را درست بفهمید.

همین طور که عرض کردم مثنوی دفتر ششم را ادامه خواهیم داد اجازه بدهید چند بیت از یک غزل برایتان بخوانم که شماره‌اش ۱۵۰۹ هست

در این قسمت مولانا بطور تمثیلی اشاره می‌کند به اینکه ما وقتی از خدا جدا شدیم، میل نداشتیم جدا بشویم و او به ما گفته است که من محنت سرایی آفریده‌ام و همین الآن هم که او می‌خواهد با دم خودش ما را از این محنت سرا، خلاص کند و آزاد کند، ما میل نداریم به سوی او برویم و میل داریم که خودمان را در فکرها گم کنیم، و به قول خودش از راه به در می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۹

ندا آمد ز عشق‌ای جان، سفر کن که من محنت سرایی آفریدم

عشق، حالت حس یکتایی و یکی بودن ما را با زندگی، نشان می‌دهد. پس ندا آمد از او، در حالیکه ما با او یکی بودیم، ولی آگاهانه نبود. سفر کن، که من جایی آفریده‌ام که پر از محنت است، خانه محنت است. یعنی تو وارد جهان ذهن خواهی شد، یا این دنیا خواهی شد.

بسی گفتم که: من آن جا نخواهم بسی نالیدم و جامه دریدم

خیلی گفتم که من نمی‌خواهم آنجا بروم. نمی‌خواستم پیام اینجا، و ناله کردم و پیراهنم را پاره کردم، شروع کردم به گریه کردن، نمی‌روم.

چنانک اکنون ز رفتن می‌گریزم از آن جا آمدن هم می‌رمیدم

همانطور که الآن مقاومت می‌کنم و نمی‌خواهم از این محنت سرای ذهن، بروم به سوی فضای یکتایی به سوی تو، از آنجا هم نمی‌خواستم بیایم. ولی مولانا دارد توضیح می‌دهد که این کار لازم بوده است که ما بصورت یک قسمتی از او و امتداد او بیاییم به این جهان، وارد ذهن بشویم، محنت سرا درست کنیم و مدتی آنجا بمانیم. و همینطور که الآن نمی‌خواهم بیایم پیش تو، نمی‌خواستم از آنجا هم بیایم این ور.



بگفت: ای جان برو هر جا که خواهی که من نزدیک چون حبلُ الوريدَم

بعضی از نسخه‌ها به جای خواهی باشی هست هر دو قشنگ است. ولی خواهی شاید بهتر باشد. دوباره مطرح می‌کند که ما همیشه او بوده‌ایم و هستیم. می‌گوید به من گفت برو نترس، هر موقع که خواهی تو، من نزدیک تر از رگ گردن به تو هستم. هر موقع خواهی در آن محنت سرا یعنی ذهن، می‌توانی من بشوی. فقط باید خواهی. توجه کنید. حبل الوريد یعنی رگ گردن.

قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۶

نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ

ما از رگ گردن او به نزدیکتریم

یعنی خدا می‌گوید. خدا می‌گوید ما از رگ گردن به شما نزدیکتریم و معنیش این هست که ما خود تو هستیم، یعنی خدا می‌گوید که من خود تو هستم، تو امتداد من هستی

فُسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد فُسون و عشوه او را خریدم

فسون یعنی دمیدن، افسون کردن. یعنی با دمش، من را افسون کرد و من دیگر نفهمیدم، آمدم به اینجا. و من فسون و عشوه او را خریدم. من متقاعد شدم. پس ما با او یکی بوده‌ایم و نمی‌خواستیم بیاییم، ولی او به ما گفته است که نترس، هر موقع خواهی، یا هر جا باشی، من عین تو ام، اصلاً من هستم، تویی وجود ندارد. یادمان باشد راجع به این موضوع صحبت می‌کنیم که هیچ موقع با ذهن فهمیده نمی‌شود، اگر فهمیده می‌شد من ذهنی دیگر وجود نداشت. این که می‌گوییم خدا با شماست هر جا باشید، یا اصطلاحی به نام معیت، خدا بودن شما، امتداد خدا بودن، از جنس هشیاری بودن، روز الست، که خدا از ما پرسیده است تو از جنس من هستی، ما گفتیم بله، اینها همه، یک مطلب است. به هر صورت ما الآن می‌دانیم که او هستیم، ولی چون با ذهن می‌خواهیم این موضوع را بفهمیم، برای ما کاربرد ندارد.

فُسون او جهان را برجهاند که باشم من؟ که من خود ناپدیدم

می‌گوید تمام کائنات را، دمیدن اوست که می‌جنباند، حرکت می‌دهد، پس من را هم حرکت می‌دهد، همه نشان تسلیم است. وقتی دمیدن او در این لحظه همه کائنات را می‌جنباند، شما در مقابل این کائنات، چیزی نیستید، البته از روی عشق چیزی هستید، وقتی به او زنده می‌شوید، چیزی هستید.



به صورت کمتر از نیم ذره ز روی عشق از عالم فزونم

بله، وقتی به او زنده می‌شوید، بی نهایت می‌شوید، از عالم فزونتر هستید.

ز راهم برد و آنگاهم به ره کرد گر از ره می‌نرفتم، می‌رهیدم

از راهم برد و آنگاهم به راه کرد. یعنی من را آورد به این جهان و به ذهن و متقاعد کرد، پس از اینکه آمدم ذهن، از راه او سرپیچیدم. پس این عادی است. که ما بیاییم هم هویت بشویم، امروز در مثنوی داشتیم که شما با من ذهنی می‌روید از یک چیزی زندگی می‌خواهید و سرخورده می‌شوید و به نیروی بزرگ پشت این اتفاقات نظر می‌کنید. حالا شرط این هست که، گر از ره می‌نرفتم، اگر از راه به در نشوید، اگر منحرف نشوید، اگر این لحظه من ذهنی به راهی نبرد که او تعیین می‌کند، به راه او بروید، خواهید رهید، خواهید رهید.

اما اجازه بدهید چند بیت تکرار کنم از جلسه قبل تا یادآوری بشود به همه‌مان که دنبال چی می‌گردیم. ما همیشه دنبال اصل خودمان که خدائیت است و خدا هم همان است، و عشق هم حس یکتایی با او هست می‌گردیم. اشتباهاً به سوی جسم‌ها می‌رویم، از جسم‌ها خودمان را جستجو می‌کنیم. در عمیق ترین حالت وقتی که ما از ذهن می‌رهیم، ما با او یکی هستیم، در عمیق ترین شناخت خود، خدا را هم می‌توانیم بشناسیم.

دوباره یاد آوری کنم که یکی از کلیدهای مهم در آزاد شدن از من ذهنی تکرار است هر کسی **تکرار** را نمی‌پسندد باید مواظب این ابزار من ذهنی باشد که انسان را تشویق نمی‌کند به **تکرار**، **تکرار** را بد می‌داند حوصله‌اش سر می‌رود برایش جالب نیست، در حالتی که با **تکرار** است که ما با کسی مثلاً مأنوس می‌شویم، شما با همسران چرا مأنوس هستید؟ چرا دوست دارید باهم زندگی کنید؟ نمی‌توانید جدا بشوید؛ برای اینکه آنس گرفتید، در اثر **تکرار** زندگی است که اینطوری شده و می‌توانید اسرار را بهم بگویید. در اثر **تکرار** است که ما می‌توانیم اسرارمان را به کسی بگوییم می‌توانیم اعتماد بکنیم.

پس در اثر **تکرار** است که ما بعنوان هوشیاری با هوشیاری یا خدائیت آنس می‌گیریم اینقدر باید بعضی چیزها را **تکرار** کنیم که با اصلمان آنس بگیریم. الان اصلمان برای ما که من ذهنی هستیم برای برخی از ما غریبه است. می‌گوید هوشیاری چیه؟ خدائیت چیه؟ ما تصویر می‌شناسیم ما از جنس تصویر هستیم، اگر خدا را هم می‌گوییم به من نشان بده، چطور می‌شود که با فکر شناخت یعنی چی؟ شما ضد فلسفه ضد تأمل و تفکر هستید، تفکر اصل است ما را به بیراهه نبر. نه تفکر در این زمینه کار نمی‌کند تفکر در ذهن با تصویر کار می‌کند، تفکر در



کنترل آن هوشیاری است، تفکر یک جنبه‌ای از هوشیاری است یکی از جنبه‌ها و راههایی است که هوشیاری برای شناخت دارد. شما اگر ریاضیات خوانده باشید می‌دانید که مثلاً جبری که مردم می‌خوانند یک جبر خاصی است. جبرهای مختلفی وجود دارد، مثلاً در حساب مبنا را ۱۰ نگیرید مبنا را دو بگیرید حساب عوض می‌شود پس فقط یک حساب وجود ندارد، ما حساب که می‌شناسیم $10+5=15$ مبنا ۱۰ است اگر مبنا را عوض کنید یک جور دیگر می‌شود. خلاصه منظورم این است که این هوشیاری ذهنی یک جنبه‌ای از شناخت خداست، خدا که همه‌اش با فکر کار نمی‌کند. ما با فکر آشنا هستیم مورچه هم فکر می‌کند؟ فکر نمی‌کنم! پس مورچه فکر ندارد هر باشنده‌ای یک طریقه شناخت دارد. حالا ما ذهن را داریم چیز خوبی است ابزار خوبی است ولی به درد شناخت اصلمان و خدا نمی‌خورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۷

یار را چندین بجویم جد و چست که بدانم که نمی‌بایست چست

می‌گویند چنان جدی و تیز یار را جستجو می‌کنم که بدانم که من خودش هستم راجع به اینکه ما او هستیم و خدا همیشه با شماست و همانطور که امروز خواندیم او از رگ گردن به شما نزدیکتر است داریم صحبت می‌کنیم، چون اگر این موضوع را شما خوب بفهمید دیگر از این لحظه که از جنس او هست و شماست دور نمی‌شوید ولی در ابیات بعدی صحبت سفر هست، سفر هم سفر جغرافیایی نیست، سفر از این لحظه هست به زمان، سفر از این لحظه هست به اتفاقات، سفر از بی فرمی به فرم است. ولی سفر از بی فرمی به فرم باید بیدار کننده باشد شما از جنس خدایت هستید. پس تیز جستن یعنی با هوشیاری هوشیاری را جستن معادل تسلیم است اینها را قبلاً توضیح دادیم.

آن معیت کی رود در گوش من تا نگردم گرد دورانِ من

این که می‌گویند معیت خدا با شماست وارد گوش من نمی‌شود نمی‌فهمم حقیقتاً هم نمی‌فهمیم می‌گوییم ولی نمی‌فهمیم. تا من از این لحظه به زمان نروم، این لحظه زمان نیست یا از این بی فرمی من که از جنس بینهایت خدا هستم نروم محدود بشوم، من باید بروم محدود بشوم محدودیت به من بفهماند که من آن نیستم برای اینکه محدودیت همیشه درد دارد و این کار سبب خواهد شد که من بفهمم که من نباید از این لحظه دور بشوم چون هر دفعه که من سفر می‌کنم به زحمت می‌افتم. هر سفر من جستجوی خودم در فرم است من الان دارم متوجه



می شوم که غلط است و تازه این را موقعی خواهم فهمید که فضا را باز کنم و همه اتفاقات در من بیفتد و من وارد آنها نشوم که دوباره هی اتفاق بیفتم. پس من آنقدر می روم اتفاق می افتم تا بفهمم که نباید اتفاق بیفتم. اینقدر می ترسم که نباید بترسم ولی این یک حد و حدود دارد، توجه می کنیم که بچه ۹ ماه شکم مادر می ماند دیگر ۲۰ ماه نمی ماند، این فهمیدن ما که معیت چیه باید دیگر صورت بگیرد همین طوری با ذهن نمی توانیم حفظ کنیم.

کی کنم من از معیت فهم راز؟ جز که از بعد سفرهای دراز

این که خدا با ماست یا ما خدایت هستیم چون این را من با ذهنم می فهمم رازش را نخواهم فهمید مگر مرتب بروم به جهان برگردم... بروم به جهان برگردم، توجه می کنید که ما نمی رویم به جهان برگردیم قصه ای که الان شروع می کنیم به خواندن می خواهیم آن قصه را خوب بفهمیم برای همین این مقدمات را تکرار می کنم.

حق معیت گفت و دل را مهر کرد تا که عکس آید به گوش دل، نه طرد

می گوید حق گفته خدا گفته من عین شما هستم من تو هستم و این موضوع را در دل من مهر کرده، چه جوری مهر کرده؟ آمده خودش را گذاشته بصورت من در من ذهنی و هر موقع که صحبت معیت می شود یا خدا با شماست من یک تصویر می بینم چون خودم را تصویر می بینم و دوباره من دنبال تصویر می روم و نمی توانم الان تصویر را از خودم طرد کنم. پس به گوش دل من تصویر می آید عکس می آید نه اینکه من بگویم من تصویر نیستم. تا سفر زیاد کنم در هر سفری هم من دچار درد می شوم. قصه بعدی راجع به این است فقط داریم مقدمه چینی می کنیم برای آن بلی بعدش هم گفت:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸۲

چون خطائین، آن حساب با صفا گردش روشن، ز بعد دو خطا

خطائین را قبلاً توضیح دادیم اگر کسی می خواهد توضیحات مفصل ببیند و بداند به برنامه ۶۴۱ مراجعه کند می گوید این حساب باصفا، حساب باصفا یعنی یواش یواش آزاد شدن از ذهن، یک کارهایی بکنی که از ذهن آزاد شوی و فضا در درون شما باز شود و بینهایت شود این بعد از فهمیدن و درست کردن دو خطا درست می شود اولین خطا گفتیم که شما بفهمید و بدانید که از تصویر ذهنی نیستید، دوم وقتی خودتان را می خواهید جستجو کنید یا خدا را جستجو کنید بسوی تصویر ذهنی نروید، اگر این دو تا خطا را شما بتوانید درست کنید تمام می شود. اما الان یک حکایتی شروع می کنیم به خواندن که دنباله مثنوی هفته قبل است



و عبارت از این هست که یک شخصی در بغداد زندگی می کند خواب می بیند و در خواب هاتفی بهش می گوید در مصر که سمبل جهان فرم و جهان اتفاقات است گنجی نهفته است در فلان محله در فلان خانه تو برو آن را پیدا کن، و این شخص موضوع را جدی می گیرد و به مصر می رود وقتی به آنجا می رسد پولش تمام می شود فکر می کند برود گدایی کند به فکرش می رسد که من شب بروم مردم مرا نبینند زشت است و آبرویم نرود. و نگو که در مصر آن موقع دزد زیاد شده بود و پادشاه یا خلیفه معمولاً حاکم مصر بگوئیم چون خلیفه در بغداد است و منظور از خلیفه شاه جهان خدا است و منظور از بغداد این لحظه هست جهان یکتایی که خلیفه آنجاست این را سمبلیک مصر جهان فرم است.

خلاصه حاکم مصر دستور داده بود که دزدها را بگیرند و تنبیه کنند و این که شب می آید بیرون و شروع می کند به گدایی، داروغه می بیند و بدون سؤال و جواب زیر کتک می گیرد که بگو کی هستی؟ می خواستی به کجا بروی؟ رفقاییت کی اند؟ و از این حرفها و او می گوید زن راستش را بگویم!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶۶

نعره و فریاد زان درویش خاست که من تا من بگویم حال، راست

یعنی از این درویش ما که در حقیقت ما هستیم نعره و فریاد خاست که زن تا من راستش را بگویم. و راستش این است که این شخص می گوید من دزد نیستم، من اهل بغدادم یعنی اهل فضای یکتایی هستیم. خواب دیدم در مصر در فلان محله در فلان خانه گنجی هست به امید آن گنج آمدم. گفت تو دزد نیستی ابلهی چرا که من هم در خواب می بینم که در بغداد در فلان محله و فلان خانه گنجی هست، آدرس خانه این شخص بود. و این شخص متوجه می شود که این گنج در خانه خودش بوده.

یعنی چی؟ یعنی ما که از جنس زندگی هستیم و خودمان زندگی هستیم و آمدیم افتادیم توی ذهن و من ذهنی درست کردیم هر لحظه که همیشه در این لحظه هستیم بغداد هستیم می رویم به سفر دنبال یک چیزی در بیرون و آنجا خودمان را و زندگی و خدا را اینها هر سه یکی است، جستجو می کنیم داروغه می گیرد کتک می زند کتک را می خوریم ولی اصلاً به روی خودمان نمی آوریم. این شخص گفته زن تا راستش را بگویم؛ ولی ما راستش را نمی گوییم! که اهل بغدادیم و آمدیم دنبال گنج، نمی فهمیم. برگردیم تیترا بخوانیم جالب است:



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۰۶

بخش ۱۱۸ - حکایت آن شخص که خواب دید که آنچه می‌طلبی از یسار

یسار یعنی فراوانی رفاه در مقابل محدودیت و تنگ نظری جسم، و

به مصر وفا شود.

کلاً معنی‌اش این است که هوشیاری که نیاید به این جهان و هم هویت نشود و از هم هویت شدگی آزاد نشود به گنج یعنی به آگاهی به هوشیاری به خدا منتها بصورت هوشیارانه درست نمی‌شود در این فرم است که این کارها صورت می‌گیرد. پس **به مصر وفا شود**. یعنی این اتفاق هم در فرم می‌افتد و هم در مسافرت به فرم می‌افتد. در این فرم و سفر از این لحظه به فرم است که امروز در دفتر سوم و هم در دفتر ششم خواندیم که سفر الان هم خلاصه قصه را گفتم.

آنجا گنجی است در فلان محله در فلان خانه. چون به مصر آمد. کسی گفت: من خواب دیده‌ام که گنجی

است به بغداد در فلان محله در فلان خانه. نام محله و خانه این شخص بگفت

یعنی آن شخص گفت من هم خواب دیدم گنج در فلان جاست و فلان جا خانه این بود.

آن شخص فهم کرد که باید ما هم فهم کنیم

که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی‌باید جست.

پس آن شخص فهمید که مسافرت به فرم برای این بوده است بفهمد که گنج در خانه خودت است. پس این کتک هایی که ما می‌خوریم در این جهان فرم از دست داروغه وقتی می‌چسبیم به چیزها دیدید که کندنش چقدر سخت است و درد می‌آورد شما به هر چه بچسبید با آن هم هویت بشوید کتک آن را می‌خورید، برای اینکه فهم کنیم که گنج در خانه خودمان است. خانه خودمان همین لحظه در فضای یکتایی است در همین جاست لازم نیست که ما بصورت هوشیاری خودمان را بگذاریم برویم در چیزها دنبال خودمان بگردیم، خودمان گنج هستیم.

ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود.

پس باید هم می‌آمدیم به این فرم، یعنی هوشیاری باید جدا می‌شد گفت نمی‌خواستم بیایم گفت برو من با تو هستم من تو هستم ولی افسون کرد ما را، به این راحتی حاضر نبودم. پس هم در این فرم حاصل بشود و هم در سفر به فرم، و بنابراین این کارهایی که ما کردیم به ما کمک کرده که بوسیله درد تشخیص بدهیم که ما این فرمها نیستیم از فرمها زندگی در نمی‌آید بنابراین گنج در مصر نیست ولی رفتن و اذیت شدن در مصر لازم بوده.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۰۶

بود يك ميراثي مال و عَقار جمله را خورد و بماند او عَور و زار

میراثی یعنی وارث، ارث برنده، عَقار یعنی ملک زمین، در اینجا بجای زمین نشسته، می گوید که یک میراثی بود که در اصل این را می گوید که هم سکون داشت و هم متعلقات. ما هم حضور ساکن داریم هم تن و فکر داریم، در قصه می گوید هم ملک داشت و هم چیزهای تعلق داشتنی منقول، همه را خورد و شد عور. در مورد ما هم همین اتفاق افتاده ما همه را خورده ایم، سکون مان را از دست داده ایم سکون ما زنده شدن به خدایت مان بود که رفته هم هویت با جهان شدیم پر از درد. بعضی موقعها از آن چیزهایی که داشتیم مثل بدن سالم آن هم از دست رفته، این شخص می بینید که مفلس شده.

حالا تمثیلش این است که یک نفر مال به ارث برده قدرش را ندانسته به باد داده، ما هم همین طور بودیم مالی به ارث بردیم منتها مال مال هم سکون آرامش بوده بینهایت خدا بوده که آن را بر باد دادیم اینقدر سطحی شدیم آمدیم بالا من ذهنی شدیم مثل ابر در آسمان ریشه نداریم، و این ابر در آسمان که من ذهنی است مقاومت می کند تازه در مقابل اصلش و زندگی و خدا و نمی خواهد بفهمد یعنی این قصه به ما می خورد.

مال میراثی ندارد خود وفا چون به ناکام از گذشته شد جدا

مالی که آدم به ارث می برد وفا ندارد خیلی ها کوشش می کنند در بیاورند جمع کنند و بمیرند بروند بماند برای بچه هایشان، برای آنها هم وفا ندارد برای اینکه صاحب آن از آن سودی نبرده به کام نرسیده، یعنی موقعی شما از مالتان به کام می رسید یا مال شما به کام می رسد که شما آن را خرج کنید و کیفاش را بکنید یا آن جاهایی که فکر می کنید مفید است خرجش کنید شما زحمتش را کشیدید بگذارید بروید که فایده ندارد. بنابراین آن مال به کسی دیگر وفا نخواهد کرد. ولی یک نکته در مورد آن چیزی که ما به ارث بردیم از پدرمان.

حالا پدرمان فرض کنید خداست ما از او اینها را داریم یکی سکون و آرامش داریم یکی بدنمان را داریم یکی فکرمان را داریم یکی احساساتمان را داریم همان چهار بعدمان را، یکی جانمان را داریم از خدا داریم، اما الان می گوید ما قدر اینها را نمی دانیم چون که برایشان زحمتی نکشیده ایم می بینید قصه هم در سطح مادی یک عقل و خردی دارد ولی پیغامش کاملاً معنوی هست. حالا ناکامی ما بعنوان هوشیاری کاملاً محرز است ما موقعی به کام می رسیم که دوباره برگردیم همان هوشیاری بشویم ایندفعه هوشیارانه یعنی با او یکی بشویم یعنی خدایت رفته



به ذهن به این دنیا چسبیده بیدار بشود بیدار بشود بیاید به صورت شما روی پای خودش بایستد بینهایت بشود این به کام رسیدن است. هر موقع شما این کار را نمی کنید یا تا زمانی که نکرده اید مال میراثی وفا نکرده.

او نداند قدر هم کاسان بیافت کو به کد و رنج و کسبش کم شتافت

کم شتافت یعنی نشتافت کاری نکرد، می گوید او قدرش را نمی داند، چیزی را که مفت به ما می دهند قدرش را نمی دانیم برای اینکه آسان پیدا کردیم، که او به کد یعنی رنج و سختی در به دست آوردن چیزی، بنابراین در طلب و رنج و کسب این ارث کاری نکرده و قدرش هم نمی داند. ما نوشته های مولانا را قدرشناسی نمی کنیم چرا؟ مفت به ما رسیده، اگر برای هر غزلی ۱۰۰۰ دلار می گرفتند قدرش را می دانستیم.

ولی این همه غزل این همه مثنوی افتاده آنجا کسی نمی خواند چرا؟ مفت به ما رسیده، همین طور چهار بعد ما دقت کنید ما قدرشناسی نمی کنیم چرا مواد سمی را وارد این بدن می کنیم مثل الکل مثل مواد مخدر برای اینکه مفت گیرمان آمده، یک ادم ۲۰ ساله می رود مواد مخدر می کشد مشروب می خورد غذاهای زیان آور می خورد، بدن سالم را خراب می کند مفت گیرش آمده، اگر ۲۰ سال کار می کرد بعد بدن بهش می دادند سلامتی بهش می دادند قدرش را می دانست.

حالا در ضمن در سطح معنوی هم پیش می رود، حضور زنده شدن به خدا، بینهایت شدن به ابدیت و بینهایت شدن را مفت دادند به ما، ما رفتیم در من ذهنی می گوییم من من به من نگاه کنید مرا تأیید کنید به من توجه کنید بحث و جدل می کنیم انتقاد از این می کنیم، به این ناسزا می گوییم سنگ سر راه این یکی قرار می دهیم، حواسمان نیست که ما کی هستیم، چرا؟ آسان یافتیم. حالا مولانا اینها را می گوید که شما بیدار بشوید، خدا در شما می خواهد به خودش زنده شود این کم چیزی است؟ نباید قدرش را بدانیم؟

قدرشناسی معادل این است که آن کارهایی که در ذهن می کنیم به عنوان من نکنیم. قدرشناسی این است که من را صفر کنیم و به عقل او گوش ندهیم از امروز به فردا نیاندازیم. نیاییم به این برنامه گوش بدهیم فردا دوباره از جمع تقلید کنیم هر کاری که آنها می کنند ما هم بکنیم.

قدر جان زان می ندانی، ای فلان که بدادت حق به بخشش رایگان

ببینید که دارد می گوید، می گوید قدر جان یعنی زندگی را ای فلان یعنی ای همه حالا هر کی می خواهی باشی می دانی چرا نمی دانی؟ برای اینکه خدا به رایگان بخشیده. درست است این. ولی اگر شما بدانید که چیز خوبی



دارید شما این قوه را دارید که قدرشناسی کنید. من ذهنی قدرشناس است. جان ما قدرشناس است. اصلاً این قضیه و معیار قدرشناسی به شما یک معیاری می‌دهد که خودتان را بشناسید که شما از جنس حضور شدید یا از جنس من ذهنی هستید به درجه‌ای که قدرشناسی می‌بینید و ارزش تن سالم را می‌دانید ارزش فکر سالم را می‌دانید ارزش احساسات لطیف را می‌دانید جان زنده را لحظه به لحظه می‌دانید ارزش این را می‌دانید که شما انسان شدید به درجه‌ای رسیدید در تکامل هوشیاری که شما می‌توانید به او زند بشوید و امروز در غزل گفت در فضای یکتایی بالای ۹ فلک مقیم شوید.

پس ما قوه قدرشناسی را داریم و این را هم می‌دانیم تا زمانی که من ذهنی هستیم قدرشناس نخواهیم بود بهانه می‌گیرد از زیر بار مسئولیت در می‌رود، همه دارند که جان چیزی نیست که! به همه داده فقط به من که نداده چرا من قدرشناسی کنم؟ به همه داده خوب به همه بدهند، حالا من ذهنی می‌گویم به همه ندهید اگر به من بدهید تشکر می‌کنم! کسی باشد که بگوید اگر من به حضور می‌رسم من از خدا تشکر می‌کنم! همه می‌رسند که تشکر لازم نیست. هوای سالم که تشکر و قدردانی ندارد که، و آب سالم. وقتی هوای سالم نبود می‌فهمی که می‌شود هوای سالم هم نباشد آب سالم هم نباشد. اصلاً آب نباشد. من ذهنی قدرش را نمی‌داند. به هر صورت:

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها ماند چون جفدان در آن ویرانه‌ها

در قصه پول نقد رفت کالای خانه رفت مستقلات هم رفت یعنی سکون ما رفت فکر ما رفت احساسات ما به جای احساسات لطیف خدایی شد خشم ویران کردیم مثل جفدان نشستیم در ویرانه‌ها که درست کردیم توجه می‌کنید که الفاظ مادی می‌گوید که ما بفهمیم ولی مصرع دوم قشنگ می‌گوید که مقصود معنوی دارد.

گفت: یا رب برگ دادی، رفت برگ یا بده برگی و یا بفرست مرگ

گفت که خدایا نعمت دادی نعمت رفت، ما می‌گوییم الان یا نعمت را به من برگردان یا مرا بکش، نمی‌خواهم این زندگی را. می‌بینید که زندگی وقتی ما را به چالش می‌طلبد وقتی سرخورده می‌شویم دفتر سوم خواندیم به مقصود نمی‌رسیم آنهایی که در دست داریم از دست می‌دهیم در این مورد شما نعمت را بگیرید مثلاً سلامتی در اثر خرابکاریهای من ذهنی تن ما مریض می‌شود، مریض نه سرما خورده مثلاً خدای نکرده یکی سرطان می‌گیرد یا یک جوهرایی مریض می‌شود که دیگر سخت می‌شود درست کردنش انسان ضعیف می‌شود مثل یک جوجه ضعیف می‌شود و می‌فهمد اشتباه کرده من داشتم، یک فرصتی است برای فهمیدن در اینجور موارد یک اتفاق این است



که در اثر مقاومت زیاد و ادامه آن یک دفعه زندگی ما قصر امل بقول حافظ فرو می‌ریزد، چند تایش باهم و من ذهنی متوجه می‌شود که ستونهایش ریخت بسیار ضعیف می‌شود و انسان متواضع می‌شود یا تصمیم می‌گیرید که همچنان متواضع باقی بماند و شروع می‌کند به اصل خویش برگشتن و شناخت من ذهنی و خرابکاریهای آن یا نه ضمن اینکه ضعیف می‌شود هنوز من ذهنی است این ارگانسیم یعنی شعور بدن که همین شعور زندگی است من ذهنی را تعطیل می‌کند و شروع می‌کند به تعمیر این بدن و رسیدن به خرابکاریها برای یک مدتی حقیقتاً من ذهنی ممکن است تعطیل بشود و انسان آن انرژی را که می‌داد به من ذهنی، و من ذهنی درست می‌کرد و می‌گفت من و من و دنبال تایید و یا دنبال خودش در بیرون می‌گشت آن نباشد.

و این که آدم خیلی مخلص می‌شود ضعیف می‌شود به همه احترام می‌گذارد متواضع می‌شود یا آنطوری می‌ماند یا مقداری از من ذهنی هنوز زنده هست یا نه شکایت می‌کند می‌رنجد، اگر شکایت کند برنجد اعتراض کند خشمگین شود من ذهنی قویتر می‌شود، اگر من ذهنی با این رفتن برگ نعمتها هنوز متلاشی نمی‌شود هنوز شعور شخص اجازه بهش نمی‌دهد که بفهمد جریان چیه؛ همه اینها سر این است که یک شعور برتر و بالاتر می‌خواهد جای من ذهنی را بگیرد و ما خیلی مقاومت کردیم خیلی کشش دادیم خیلی معطلش کردیم. خلاصه اگر شکایت کند من ذهنی قویتر می‌شود و تمام زندگیش از بین می‌رود من ذهنی می‌خوردش می‌گشادش.

اگر هنوز من ذهنی باشد و شما آن را تحمل کنید داشته باشید یواش یواش وقتی آدم خوب می‌شود در اثر آن مقدار هوشیاری که رفته بود انسان را تعمیر کند درست کند وقتی انسان از آن حالت زنده می‌شود و بر می‌گردد به حالت عادی دوباره من ذهنی هم می‌آید، دوباره همان می‌شود، دوباره شروع می‌کند به خرابکاری، یا نه می‌بینید که مولانا حالت اول را دارد ادامه می‌دهد فرض می‌کند که ما حالا نباید به این درجه می‌آمدیم به این صورت افتادیم من ذهنی ما را به حالت بدی رسانده و برگ رفته و ما می‌گوییم خدایا نعمت را به من برگردان یا بکش دیگر این زندگی بدرد نمی‌خورد، یعنی شناخت پیدا کردیم به وضعیت خودمان که چه کار کردیم و حال مسئولیت می‌پذیریم هوشیار می‌شویم تامل می‌کنیم متواضع می‌شویم افکنده می‌شویم.

چون تهی شد، یاد حق آغاز کرد یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

چون تهی شد به شرط اینکه تهی شود ببینید مولانا می‌گوید باید دیگر تهی بشوی، بس است دیگر، چقدر دیگر بفهم، شروع کرد یاد خدا را کردن که در غزل هم داشتیم یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد اجرنی یعنی پناهم ده،



یعنی من فهمیدم من و عقلش به درد نمی خورده، خرابکاری زیاد کردم خدایا پناه بده و شروع کرد به یارب گفتن و همین اسم خدا را بردن لحظه به لحظه پس شروع کرد به تسلیم شدن. عقل زندگی به جای عقل من ذهنی نشست. یک بار تهی شد و انسان تهی می شود. شما با آدمهایی که بد جوری مریض می شوند بروید سر بزنید حالا اگر خودتان هم شده باشید دیده اید که در آن وضعیت انسان بسیار ضعیف می شود و تهی می شود مثل اینکه من ذهنی اش صفر شده، بهتر است همان طوری بماند یک بار تهی شدیم نباید دیگر پر بشویم ولی یکبار تهی شدن یکباره تهی شدن نیست، من ذهنی هنوز آنجاست که در قسمت بعدی مولانا توضیح می دهد.

چون پیمبر گفت: مؤمن مزهر است در زمان خالی ناله، گراست

می گوید رسول فرموده مؤمن یعنی انسانی که موازی با زندگی است حداقل یکبار تهی شده مثل ساز می ماند، مثلاً مثل نی می ماند، موقعی که خالی است ناله گراست یعنی موقعی که خالی است خدا می تواند بزند، در آن زمانی که ما ضعیف می شویم و این ضعیف شدن ما را متواضع می کند همین موقع باید بفهمیم جریان چی است، اگر هنوز من ذهنی هست و بعد از اینکه ما خوب شدیم آنهم بیاید بالا یا آدم قبلی بشویم آن فایده ندارد. می گوید پُرش نکن همین الان می گوید:

حدیث منسوب به پیامبر

مَثَلُ الْمُؤْمِنِ كَمَثَلِ الْمِزْمَارِ لَا يَحْسُنُ صَوْتُهُ إِلَّا بِخَلَاءِ بَطْنِهِ

مؤمن به نای ماند که صدایش نکوشود جز با تهی بودن درونش

تهی بودن درون معادل صفر شدن من ذهنی است، صفر شدن مقاومت است.

چون شود پُر، مطربش بنهد ز دست

پُر مشو کاسیب دست او خوش است

می گوید وقتی نی پر می شود یا ساز پر می شود سازی هایی مثل تار کاسه اش باید خالی باشد مطرب آن را زمین می گذارد، یعنی چی؟ یعنی خدا شما را زمین می گذارد، یکبار ضعیف می کند کاری می کند که چندتا چیز که برای شما مهم است فرو بریزد، توجه کنید بعضی موقعها دو تا ستون می کشند همه قصر آرزوها که ما درست کردیم افتخار می کنیم همه اش فرو می ریزد، اگر همچون چیزی پیش آمد شما هراسان نشوید خدا دارد می کند، پیغامی می فرستد هنوز می خواهد شما را بزند یعنی مثل ساز بزند.



می گوید تو پُر مشو که مضراب دست خدا خوش است. **مِزْهَر** در ضمن دیدید که یک جور عود است یک ساز است البته در حدیث متوجه شدیم مِزمار بود مِزمار به معنی نی هست. **مِزْهَر** حالا مسامحتاً هر سازی باشد باید خالی باشد، یعنی چی؟ یعنی انسان. خلاصه اگر انسان ضعیف شد یک مدتی گفت این رنجشها و کینه‌ها را بگذار کنار حالا گرچه آنجا هست ولی هم هویت شدگی‌ها را بزدادن‌ها را یا اگر کسی خانه چند میلیون دلاری دارد به همه نشان می‌داد من که بابا دارم می‌میرم سرطان گرفتم خانه چیه؟ اختیاری داری؟ جوجه شده ضعیف شده بیچاره شده، خالی شد باید این خالی شدن را نگه دارد تا خدا بتواند بزند، پُر مشو!

پس معلوم می‌شود که مولانا می‌دانسته که ما پُر می‌شویم. خالی شدی پُر مشو، امکان اینکه شما خالی بشوید وجود دارد چون محال است که انسان با من ذهنی یک کاخ آرزو درست کند بالاخره یک قسمت از این کاخ نریزد، اصلاً امکان ندارد باید بریزد، اگر همه‌اش نریزد همه‌اش ممکن است بریزد، بستگی دارد کی آدم بیدار شود، واقعاً آدم باید در ۱۰ سالگی ۱۵ سالگی ۲۰ سالگی بیدار بشود و زندگیش را روی حضور بنا کند نه من ذهنی، دو تا من ذهنی حالا بگوییم زن و شوهر با دو تا بچه‌ای که بوجود می‌آورند بنا می‌کنند روی من اگر دیدند یک جایش می‌ریزد بدانند که پُرند مواظب باید باشند واقعاً باید مواظب بود.

حالا زن و شوهر نه، کسی برای خودش خودنمایی نکند، بلند نشود بگوید من، این تهی بودن در شخص خود شما بوسیله خود شما صورت می‌گیرد کسی نمی‌تواند شما را تهی کند، درک و تحمل خود شماست که شما را تهی می‌کند. نگوئید که یکی بیاید مرا تهی کند، کسی نمی‌تواند و اینقدر ما افراط کردیم در مقاومت در ستیزه، که قسمتی از زندگی مادی ما و قصر آرزوهای ما فرو ریخته، و اگر یکبار این طور شده دیگر پُر نشو. تا خدا شما را زمین نگذارد و او مضراب بزند مضراب دست او بعضی وقتها با درد همراه است ولی خوش است. خلاصه

تی شو و خوش باش بَیْنِ اِصْبَعِیْن کز می‌لأیْنِ سرمست است اَیْنِ

(از غیر خدا خالی شو و میان دو انگشت او یعنی بین صفات جلالیه و جمالیه، حضرت حق با خشنودی قرار

گیر که عالم مکان از شراب لامکان سرمست شده است.)

لأَیْنِ یعنی لا مکان فضای یکتایی **اَیْنِ** یعنی مکان پس می‌گوید تی شو یعنی خالی شو و خوش باش بین دو انگشت او یعنی زندگی عشق خدا برای این که از می‌لامکان، مکان سرمست است. مشخص است دیگر وقتی زندگی می‌تواند شما را مثل ساز بزند آن موقع شما موازی با او هستید برای موازی بودن من صفر یا خیلی ضعیفی لازم



داریم من بزرگ موازی نمی‌شود. هر ستیزه‌ای یک گره است هر هم هویت شدگی در نی شما یک گره است اگر هم هویت شدگی زیاد باشد خدا که نایی است نمی‌تواند شما را بزند. بلی. توجه می‌کنید وقتی خدا شروع می‌کند شما را زدن قصه بعدی مربوط به این است که سریع الان برایتان می‌خوانم. درست است مضارب‌های او می‌خواهد هم هویت شدگی‌های شما را از بین ببرد با درد همراه است ولی آن درد خوشایند است باید شما خوشنود باشید، بلی این هم حدیث دیگری است می‌گوید:

حدیث

إِنْ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلِّهَا بَيْنَ إِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يُقَلِّبُهُ كَيْفَ يَشَاءُ.

همانا دل‌های آدمیزادگان میان دو انگشت خداوند است. و او هر طور خواهد دگرگونش می‌سازد.

در ضمن این آیه‌های قرآن و این حدیثها یک خط کشی هستند که هر کس می‌تواند دینداری خودش هم اندازه بگیرد.

رفت طغیان، آب از چشمش گشاد آب چشمش، زرع دین را آب داد

یعنی ستیزه و مقاومت رفت طغیان، واکنش نشان می‌داد طغیان می‌کرد بر اساس دردها و هم هویت شدگیها از بین رفت و آب از چشمش جاری شد و آب چشمش یعنی لطیف شد شروع کرد به اجازه دادن اینکه آب حیات وارد وجودش بشود وارد فکرش بشود وارد جسمش بشود و این لطیف شدن کشت دینش را آب داد. اجازه بدهید یک مطلب دیگر بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۱۷

بخش ۱۱۹ - سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مُخلص که نالد در دعا تا رود دود خلوصش بر سما

حالا در این قصه کوتاه دوباره می‌گویند که شما باید تسلیم بشوید و در حالت تسلیم بمانید و صبر کنید و خدا مدتی می‌گذارد شما بنالید. مخلص کسی است که حقیقتاً پی برده اشتباه کرده حس مسئولیت می‌کند و می‌خواهد دردهایش بریزد. همیشه یک سؤال خوب برای شما هست که شما به این سؤال جواب بدهید: آیا من می‌خواهم به حضور برسم؟ آیا من می‌خواهم از درد راحت بشوم؟ چه بسا اگر من ذهنی دلتان هست شما نه بگویید. درست است که ما کتاب می‌خوانیم برنامه گوش می‌کنیم جواب این سؤال حقیقتاً باید برای شما بلی



باشد. تا این دود خالص بودنش، دود خالص بودنش عبارت از این هست که من‌اش می‌سوزد و قانون جبران را می‌خواهد رعایت کند یعنی درد هوشیارانه می‌کشد یعنی شناخته که هم هویت شده با دردها با چیزها خلوصش این است که می‌گوید من الان دیگر می‌خواهم حقیقتاً آزاد بشوم می‌خواهم.

تا رود بالای این سقف برین بوی مجمر از این المذنبین

(و حتی از ناله گنه کاران بوی آتش به اوج این آسمان رفیع در رسد)

این یعنی ناله، مذنبین یعنی گناهکاران، گناهکار همین ما هستیم، گناهکار یعنی کسی که هم هویت با جهان مادی است این معنی گناه است. خلاصه می‌گوید بوی آتش یعنی سوختن که آزاد می‌شود در اثر شناسایی و درد هوشیارانه کشیدن از ناله گنه کاران می‌رود تا آسمان پیش خدا، زندگی متوجه می‌شود که یک قسمتی از خودش هوشیار شده به این موضوع آگاهانه می‌خواهد آزاد بشود حالا ببینیم که چه کار می‌کند.

پس ملایک با خدا نالند زار کای مجیب هر دعا، وی مستجار

پس می‌گوید فرشتگان زاری می‌کنند پیش خدا که ای جواب دهنده، مجیب یعنی جواب دهنده اجابت کننده هر دعا، ای پناه همه‌ای مستجار، پناهگاه یا پناه بلی ملایک به خدا می‌گویند:

بنده مؤمن تضرع می‌کند او نمی‌داند به جز تو مستند

یک بنده حقیقتاً دارد زاری می‌کند به خلوص رسیده حس مسئولیت می‌کند از تو می‌خواهد که آزادش کنی، مستند یعنی تکیه گاه، از جهان بیرون دیگر بریده هیچ نمی‌خواهد به بیرون، نمی‌گوید پولم، فرزندم، همسرم، مقامم از آنها زندگی دیگر نمی‌خواهد به غیر از تو به کسی اتکاء ندارد هیچی کمکش نمی‌کند. تیترا این قسمت است: تاخیر در اجابت دعا یعنی به این سادگی نیست باید مدتی زاری کنی.

تو عطا بیگانگان را می‌دهی از تو دارد آرزو هر مُشتهی

مشتهی یعنی حاجت خواه یعنی خواهش گر می‌گوید تو به کسانی که خلوص ندارند من ذهنی دارند به آنها می‌بخشی به این چرا نمی‌بخشی؟ این که خالص شده این که توی این کار جدی شده.

حق بفرماید که نه از خواری اوست عین تاخیر عطا یاری اوست

خدا می‌فرماید که این برای این نیست که خوارش کنم ذلیلش کنم عین تاخیر برای یاری دادن به آن هست.



حاجت، آوردش ز غفلت سوی من آن کشیدش مو کشان در کوی من

می گوید این نیازش بوده مریض شد همه چیز از دست داد به زور من آوردم این را، بعد به تو گفت بزور می خواهی بیاوریم با کتک بیاوریم یا نه با خوش اخلاقی، همه تان باید بیایید به سوی من. این بنده را نیاز آورده بسوی من، مو کشان یعنی با رنج و درد به زحمتش انداختم از موهایش گرفتم کشیدم تا آمد اینجا، خودش که نیامده بود.

گر بر آرم حاجتش، او وا رود هم در آن بازیچه مُستغرق شود

می گوید اگر حاجتش را بر آورده بکنم او سرد می شود از شور و شوق می افتد و از من دوباره بر می گردد به جهان، دوباره در این بازیچه ذهن یا همین چیزی که می خواهد مستغرق می شوی غرق می شوی.

گرچه می نالد به جان یا مُستجار دل شکسته، سینه خسته، گو: بزار

بزار یعنی زاری کن، گرچه می نالد حقیقتاً هم می نالد و می گویدای پناهگاه و غیر از من هم تکیه گاهی ندارد و دلش هم شکسته، در حالت دل شکسته و سینه اش هم زخمی شده می نالد ولی بگذار هم زاری کند.

خوش همی آید مرا آواز او و آن خدایا گفتن و آن راز او

می گوید خدا می گوید من خوشم می آید از آواز او اینکه هی خدایا می گوید خدایا می گوید و آن نیایش و راز و نیاز او، توجه می کنید اگر ما حقیقتاً فهمیدیم باید به سوی او برویم و اشتباه کردیم و مسئولیت پذیر افتیم یک مدتی حقیقتاً باید بخواهیم و درد هوشیارانه بکشیم و این اجابت دعا به تاخیر می افتد و این برای این است که خودش می گوید من ترا دوست دارم نمی خواهم بگذارم بروی، وضعت را درست کنم می روی دوباره گم می شوی در آنجا.

و آنکه اندر لابه و در ماجرا می فریباند به هر نوعی مرا

وقتی که کسی لابه می کند زاری می کند دعا می کند هر نوعی که می کند این را توجه ما را جلب می کند به خودش، من دوست دارم این را، یعنی من دارم کارش را درست می کنم ولی نمی گذارم برود اینجا نگرش می دارم تا به حضور برسد. اجازه بدهید دو سه بیت از جاهای دیگر بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

نالَم و ترسم که او باور کند وز کرم آن جور را کمتر کند

من می نالم و می خواهم که به او برسم من درد هوشیارانه می کشم من این لحظه ستیزه نمی کنم.



و آشتی می‌کنم با اتفاق این لحظه برای من درد دارد هوشیارم به این او این کارها را می‌کند او تعیین می‌کند که چه چیزی پیش بیاید و من مقاومت نمی‌کنم. من می‌نالیم می‌ترسم که یک دفعه او باور کند ناله‌های ما را و از روی بخشش یکدفعه جور را کمتر بکنیم یعنی هوشیارانه می‌گویید که به زندگی هر کاری می‌خواهی بکن من آماده‌ام من تسلیم ام من برسم آنجا با تو یکی بشوم.

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بُوالعجب من عاشق این هر دو ضد

می‌گویند من به قهرش عاشقم چرا؟ قهرش مرا از هم هویت شدگی از جهان آزاد می‌کند، و به لطفش، هم لطفش را دوست دارم و هم قهرش را و عجیب است من عاشق این دو تا ضد هستم، قهرش سبب می‌شود اگر من تسلیم بشوم اگر من هنوز ناله کنم زاری کنم و التماس کنم اینها همه از من صفر می‌آید اینها همه‌ش از عقل من ذهنی صفر می‌آید که ما قهر و سلطه او را مسلم می‌دانیم.

امروز دوباره تکرار کردیم این را که شما را می‌بندد به چیزی و نومید می‌کند و سرخورده می‌کند تا بفهمید او می‌کند، شما انتظار یک چیز دیگر را داشتید و تحمل این برای یک فرد سخت است گاهی اوقات آدم با یک قسمتی از بدنش که از کار افتاده باید تا آخر عمر زندگی کند، شما قهر را قبول می‌کنید، اشتباه کردیم لطفش هم لطف است به قهرش بلی بگویی لطفش می‌آید ولی لطفش همیشه آمده ما چون لطفش را نپذیرفتیم با من مان تبدیل به قهر شده،

والله، از زین خار در بستان شوم همچو بلبل، زین سبب نالان شوم

والله از این خار یعنی از این کاری که آن می‌کند چه کار می‌کند؟ یک چیزی را پیش می‌آورد که اگر من بپذیرم آن را اگر یک رنجشی را بیندازم اگر خودم را کوچک کنم پیش یک کسی که نمی‌خواهم کوچک کنم و ازش معذرت بخواهم، اینها چی اند؟ اینها را او پیش می‌آورد. باید بروی زیر بار، سخت است!

می‌گویند من نمی‌خواهم بروم بستان من ذهنی دوباره وضع خوب بشود خودم را نشان بدهم! بز بدهم، آن بستان است، مثل بلبل شروع می‌کنم به زاری کردن نمی‌خواهم بروم. این موضوع پس از درک این موضوع پیش می‌آید که من ذهنی چه کارها می‌کند چه کارهایی در زندگی من کرده و الان هم می‌کند. بلی دوباره دو سه بیت از یک قسمت دیگر مثنوی



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۴

نالَم، ایرا نالِها خوش آیدش از دو عالم نالِ و غم بایدش

می گوید می نالم برای این که او خوشش می آید من ناله کنم، توجه کنید که شما با من ذهنی نگویید که مگر خدا سادیسیم دارد این نالیدن معادل پذیرش و درد هوشیارانه است معادل حس مسئولیت است این که من خیلی اشتباه کرده ام من من ذهنی را باید در ۱۰ سالگی رها می کردم الان ۵۰ سالم است. گفت خدایا یا برگ بده نعمت بده یا این زندگی را از بین ببر این به چه درد من می خورد، از دو عالم ناله و غم بایدش، یعنی از ما فقط ناله و غم رها شدن از هویت های کاذب می خواهد، یعنی ما فقط غم او را داریم، ما می خواهیم فقط به او برسیم، پس از خرابکاری های زیاد ما به اینجا رسیدیم.

چون ننالَم تلخ از دستان او؟ چون نیم در حلقه مستان او

چگونه تلخ ننالَم از افسانه و تدبیر او، یادمان باشد او می داند چه کار کند شما الان فقط موازی هستی، چون در حلقه مستان او فعلاً نیستیم. یعنی من ذهنی دارم در حلقه ای که عارفان بزرگی مثل مولانا می نشینند و می را لحظه به لحظه به صورت خرد و شادی بی سبب و خلاقیت و زیبایی و عشق می گیرند من نمی گیرم من چه جوری ننالَم. دستان به معنی افسانه داستان یعنی آن تدابیر که آن پشت آن دارد و ما ازش خبر نداریم، آن تدابیری که من داشته باشیم به زحمت می افتیم صفر بشود فراخ و گشاده رویی و بینهایت او را می بینیم.

چون ننالَم همچو شب بی روز او؟ بی وصال روی روزافروز او

می گوید من مثل شب هستم من روز او را می خواهم. همه ما شب هستیم البته خیلی از شما روز شدید، بیشتر بشریت شب است هر کسی شب است چه جوری ننالَم در حالیکه وصال او روز روشن کننده است، یا ما روزمان یا مثل روز موقعی روشن می شویم که به وصال او برسیم والا در شب هستیم چه جوری ننالیم؟ پس می بینید که یک منظور است و آنهم زنده شدن به اوست و ما می نالیم.

ناخوش او خوش بُود در جان من جان فدای یار دل رنجان من

پس بنابراین ناخوشی هایی که او بوجود می آورد برای من ذهنی من در جان من خوش است، جان من فدای یار دل رنجان من بشود، یار من دل من را می رنجاند برای اینکه دل من هنوز پر از هویت های کاذب است پر از درد است. هنوز من تسلیم هستم موازی با این لحظه ام اتفاق این لحظه را قبول می کنم و قبول آن با درد هوشیارانه همراه



است و او مرا رها نمی‌کند و من نمی‌خواهم مرا رها کند. دل من هنوز به وسیله او خواهد رنجید و من این را می‌پذیرم تا به او تبدیل بشوم.

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش

عاشق درد هوشیارانه ام برای خوش آمد شاه یکتای خودم، چرا؟ من هم می‌خواهد مثل خودش یکتا بکند.

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

می‌گویند خاک غم را سرمه چشم می‌کنم یعنی غم خوردن را سرمه چشم می‌کنم، غم خوردن دو جور است، یکی من ذهنی زر زر می‌کند برای یک چیزی در بیرون. وای پولم رفت، وای فلان کس رفت، وای تنها شدم، وای مریض شدم، یک غم دیگر، غم معشوق است، ناله می‌کند که به او زنده شود، حالا پشت به اینها کرده است. این شخص هم گفت به غیر از تو مستندی نمی‌شناسد تکیه گاهی نمی‌شناسد، یعنی از بیرون دیگر زندگی نمی‌خواهد، هویت نمی‌خواهد این شخص، فرشتگان به خدا گفتند. گفت نه من خوشم می‌آید، برای خارش نیست می‌خواهم نگه دارم اینجا تا تبدیل به من بشود، تا نشود نمی‌گذارم برود. آن که من داشت که اصلاً من یادش نیستم، آن بگذار برود، یک تمثیل زیبایی هم می‌زند تا لطیف بشود تا از این گوهرها دو تا دریای چشمش پر بشود. یعنی همینطوری برکت و لطافت از او به جهان بریزد، و خودش می‌گوید که

اشک، کان از بهر او بارند خلق گوهرست و اشک پندارند خلق

یعنی اشک که آن را خلق، یک عده‌ای از خلق نه همه، برای او می‌بارند، یعنی لطیف می‌شوند و به خاطر او می‌بارند، این گوهر است، ولی یک عده‌ای فکر می‌کنند اشک است، اشک نیست، این گریه نیست که، لطافت است که از آنها می‌ریزد بصورت گریه چشم. همانطور که گفتم گریه دو جور است، شما ببینید شما چه جوری گریه می‌کنید.

خلاصه چند بیت مانده است آن را هم بخوانیم، برگشتیم به همین دفتر ششم بیت ۴۲۲۸ و مولانا دوباره تمثیل می‌زند که خدا کسی را که می‌خواهد آزاد کند رها نمی‌کند، نگه می‌دارد آنجا، به تأخیر می‌اندازد اجابت دعا را، مرتب باهاش کار می‌کند، در این لحظه چیزهایی پیش می‌آید که باید باهاش آشتی بکند و آنها را پیش می‌آورد

طوطیان و بلبلان را، از پسند از خوش آوازی قفس در می‌کنند

می‌گویند طوطیان و بلبلان را به خاطر اینکه خوش آواز هستند، می‌کنند توی قفس، و می‌گویند زاغها را نمی‌کنند



زاغ را و جغد را اندر قفس کی کنند؟ این خود نیامد در قصص

قصص یعنی قصه ها، جمع قصه است. آیا شنیدید می گوید که زاغ را که غارغار می کند و میل به کثافت دارد و جغد را که در ویرانی هاست هیچ آوازی نمی خواند مثل بلبل توی قفس بکند، نه. منظورش این است که آن شخصی که الآن خالص شده است و روی آورده است به او و پشت کرده است به جهان و بند ناف دنیا را قیچی کرده است، آن شخص نباید عجله کند. باید یک مدتی بخواهد، لطیف بماند.

و این از کجا شروع شد، یادمان باشد از شخصی شروع شد که تمام زندگیش فرو ریخت ولی شکایت نکرد، خشمگین نشد، کینه نورزید، پشت سر کسی حرف نزد، نگفت دیگران کردند، مردم کردند، گفت من مسئولم، فهمیدم، و یک دستی پشت این قضایا بود، حالا می سپارم دست او، ولی حداکثر سعی ام را هم می کنم، ولی از عقل من ذهنیم استفاده نمی کنم فعلاً تعطیلش کردم. برای همیشه تعطیل کردم به قوت خدا،

پیش شاهدبان چون آید دوتن آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

می گوید یک کسی که شاهد باز است، یعنی علاقه به زیبایی دارد. فرض کن نانواست. یک پیرزن زشت بیاید و یک خانم جوان خوشگل، ببینیم این شاهد باز چه جوری با اینها برخورد می کند، می گوید خدا هم یک من ذهنی بیاید که پر از درد است و توجهی به او ندارد و پشت به خدا دارد و پر از ستیزه هست و رو به جهان و از چیزها زندگی می خواهد و چسبیده به دردهایش، این همین پیرزن است. ولی یک دختر خانم جوان خوشگل خوش ذقن، ذقن یعنی قسمت چانه، خوش چانه و زیبا رو، پیش یک نانوا بیاید این هم انسانی است که خوش ذقن انسانی است که خالص شده است، می خواهد که به خدا برسد، ناله می کند، طلب حقیقی دارد. مثال می زند

هر دو نان خواهند، او زوتر فطیر آرد و کمپیر را گوید که: گیر

هر دو نان می خواهند از نانوا، این خانم سالخورده و دختر جوان آمده و این نانوا هم زیبایی شناس است، همانطوری که خدا من ذهنی را می شناسد و آدم خالص را می شناسد. خلاصه نانوا، زودتر یک نان که از فطیر درست شده است، می آورد و به پیرزن می گوید که بگیر برو، و نه ایست اینجا، زود راهش می اندازد، و همینطوری اگر من ذهنی یک چیزی بخواهد از خدا، زودی نان فطیر بهش می دهد. پس فطیر، نانی که خمیر آن درست ور نیامده باشد.



وآن دگرا که خوشستش قد و خد کی دهد نان؟ بل به تاخیر افکند

آن یکی که قدش بلند است و چهره‌اش زیباست، بهش نان نمی‌دهد که، به تأخیر می‌اندازد. چی می‌گوید بهش؟

گودش: بنشین زمانی بی‌گزند که به خانه نان تازه می‌پزند

می‌گوید حالا تشریف دارید، بفرمایید بنشینید در خانه نان تازه می‌پزند، نان کهنه نبرید.

چون رسد آن نان گرمش بعد کد گودش: بنشین که حلوا می‌رسد

وقتی که بعد از تحمل سختی، نان گرم به دست آمد، توجه می‌کنید قصه را دارد در دو سطح پیش می‌برد. وقتی که خدا آمد یک قسمت شما را درست کرد، وایسا حالا آن یکی طرفت را هم درست کنم، این طرفت را هم درست کنم. تازه آن قسمت بعدی که درست می‌کنم، شیرین تر است. می‌گوید بعد از زحمت پختن نان گرم، وقتی نان می‌رسد، به این خانم زیبا می‌گوید که بنشین حالا، الآن حلوا هم می‌رسد

هم برین فن داردارش می‌کند وز ره پنهان شکارش می‌کند

پس با این تکنیک، به تأخیرش بیندازد، همانجا نگهش می‌دارد و از راه پنهان، شکارش می‌کند. یعنی آن نانوا بعد می‌گوید مثلاً خانه‌تان کجاست؟ خیلی حرفهای دیگر، یواش یواش دلش را به دست بیاورد، و خدا هم با ما در خفا این کار را می‌کند که گفت خدا به چیزهای پشت پرده آگاه تر است. یعنی از راه پنهان ما را شکار می‌کند. مرتب یک قسمتی از ما را می‌اندازد، یک مقدار درد دارد، ما باید منتظر باشیم، ولی پنهانی در پشت دارد کارهای ما را می‌کند که ما را به خودش تبدیل کند. این از ره پنهان شکارش می‌کند را به شما می‌گوید که شما به ذهن دوباره نگوئید که حالا چه جوری شکار می‌کند؟ ما می‌خواهیم ببینیم و بدانیم و اینها، نه از ره پنهان شکارشان می‌کند.

که مرا کاری است با تو یک زمان منتظر می‌باش ای خوب جهان

بله هم خدا می‌گوید به شما هم آن نانوا به آن خانم زیبا روی می‌گوید که من با تو یک کاری دارم، و اینجا باش ای زیبای جهان. همینطور خدا به شما می‌گوید که من بالاخره می‌خواهم تو را به حضور برسانم. کار من این است که تو را به خودم زنده کنم، برای همین فرستادم شما را به فرم، و اینجا منتظر باش ای زیبای جهان حقیقتاً اصل ما، زیبای جهان است، یعنی که می‌گوید شمس تبریزی، در غزل گفت که شمس تبریزی در انسان کامل خدا بی نهایتش را در انسان زنده می‌کند و این حقیقتاً زیباترین باشند جهان است و مهم ترین پدیده است که باید در



این جهان اتفاق بیفتد، و در انسان اتفاق می‌افتد و این روزها دارد اتفاق می‌افتد. در شما هم می‌خواهد اتفاق بیفتد. کی جلوش را گرفته است؟ شخص شما.

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد تویقین می‌دان که بهر این بود

صحبت یقین می‌کند. می‌گوید بی‌مرادی مؤمنان از جهان، تو بطور قطع یقین بدان که بخاطر این موضوع هست. گفت در قصه که من فعلاً معطلش می‌کنم اینجا و به تأخیر می‌اندازم مرادش را، تا از ره پنهان کار بکنم، می‌گوید در جهان نیک و بد، هر چیز که ذهن می‌شناسد. مراد می‌داند، اگر ما بی‌مراد می‌مانیم، او دارد می‌کند. می‌گوید اگر مرادش را بدهم می‌رود دوباره بازیچه پیدا می‌کند، مشغول می‌شود، اجازه بده که در همین تصرف خودم او را نگه دارم و مرتب روش کار کنم. ولی هر کس من ذهنی دارد، من ذهنی شدید، وقتی یک چیزی می‌خواهد از خدا، می‌گوید بگیر برو، وقت ما را نگیر. یقیناً به خاطر این است که زندگی علاقه مند است آن شخصی را زنده کند که هشیارانه مثل شما فهمیده که باید خالصانه و با طلب بسیار زیاد، در حالیکه بند ناف جهان را بریده است و پشت به دنیا کرده است و از آنجا هویت نمی‌خواهد، به او مشغول باشد، به او رو آورده است این شخص. پس این شخص اگر یک مدتی به مرادهای ذهنیش نرسد، نباید ناراحت بشود. زندگی او را نگه داشته، دارد روش کار می‌کند، و این معنیش این نیست که ما فعالیت‌های مادی‌مان را بگذاریم کنار، برویم یک گوشه‌ای قایم بشویم. دوباره من ذهنی می‌آید می‌گوید که آقا خدا روی من کار می‌کند، تنبل بشوم، هیچ کاری نکنم. نه، در تمام حالت‌هایی که الان داریم صحبت می‌کنیم و حالت تسلیم هست، یعنی لحظه به لحظه شما جلو می‌روید در حالیکه با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید، در ضمن عمل هم می‌کنید، عمل هم می‌کنید، اصلاً تسلیم معادل عمل است، یعنی اینطوری نیست که شما یک جایی بشینید و بخوابید و یک گوشه قایم بشوید و کار نکنید، و بی‌حال بشوید و بگویید که خدا حالا فعلاً روی ما کار می‌کند، بگذاریم کار بکند این من ذهنی است. شما حداکثر عمل و فکر خلاق‌تان را دارید بکار می‌برید.



فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yahsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical	کانال گنج حضور در تلگرام http://telegram.me/ganjehozourchannel  با ما در تلگرام در تماس باشید: +98 910 064 2600
--	---

To order newest Ganj e Hozour CDs or DVDs, from every part of the world.

In Iran Please Contact:
 Telegram: 910-064-2600
 Office: (0990) 194 4103

Please contact
 (818)970-3345
 (818)224-4164

in USA, or email address:
shahbazi@rapidtest.com

Support Ghanje Hozour from
IRAN

Hesabe Sepehr / Bank Saderat
 Acc.No. 0209825346002
 Card No. 6037 6915 7381 4480
 Masoud Nonezhad

بانک صادرات
 حساب سپهر
 شماره حساب: 0209825346002
 شماره کارت: 6037 6915 7381 4480
 به نام: مسعود نونزاد

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>